بیمنِ خداوندِ زمین و زمان و برین آوان فرخی توامان

چهار مقاله

نظامی عروضی سمرقندی

و او

ماو که از بهترین ادب تاریخ کتب سرزمین ایران است

بچاپ بود مطابق نسخۂ صحیحۂ مطبوعۂ ایران

سا وقت ...

در سنه ۱۹۰۴ع میلادی

مطبع دخانی خادم التعلیم لاهور بسعی کارپردازان از حلیۂ طبع آراسته شد

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را بلا توسط ملائکه کروبی و روحانی
در وجود آورد و عالم کون و فساد را بتوسط آن عالم هست گردانید و بپا داشت و با مرو
نهی انبیا و اولیا نگاه داشت و بشمشیر و قلم ملوک و وزرا بازداشت و درود بر سید کونین
که اکمل انبیا بود و بهترین بر اهل بیت و اصحاب او که افضل انبیا و خلفا بودند و
بر پادشاه وقت ملک عالم عادل موید منصور حسام الدوله والدین نصیر الاسلام والمسلمین
قامع الکفرة والمشرکین قاهر الزنادقه والمتمردین عمدة الجیوش فی العالمین افتخار الملوک
والسلاطین ظهیر الانام مجیر الایام عضد الخلافه جمال الملة جلال الامة نظام العرب والعجم
اجیل العالم شمس المعالی ملک الامرا ابو الحسن علی بن مسعود نصره امیر المومنین که زندگانیش
بکام باد و بیشتر از عالم بنام او باد و نظام احوال ذریت آدم باهتمام او باد که امروز افضل
پادشاهان وقت اوست باصل و حسب و نسب و رای و تدبیر و عدل و انصاف و
شجاعت و سخاوت و آراستن ولایت و پیراستن ملک و پروردن دوست و قهر کردن

دشمن و برداشتن لشکر و نگاهداشتن رعیت و ایمن داشتن مسالک و ساکن داشتن
از مهالک و برای راست و خرد روشن و عزم قوی و حزم درست که سلسلهٔ آل شنسب
بجمال او منتظم است و بازوی دولت ایشان بکمال او مؤیّد و مستظهر که باری تعالی او را با ملوک
آن خاندان از ملک و ملک و تخت و بخت برخورداری دهاد بمنّه و جوده.

اما بعد رسمی قدیمست و عهدی بعید که این رسم مسلوک و معهود است که مصنف
در تشبیب سخن و دیباچهٔ کتاب طرفی از ثنای مخدوم و شمه‌ای از دعای
ممدوح یاد کند ولی بندهٔ مخلص درین کتاب بجای مدح و ثنای این پادشاه
از کار انعامی خواهد کردن که باری تبارک و تعالی در حق این پادشاه و پادشاهزاده
فرموده است و یادگار زندگانی داشته تا برای جهان آرای او عرض دهد و بشکر این
انعام مشغول گردد که در کتاب نامخلوق و کلام نا آفریده میفرماید لئن شکرتم لازیدنکم
که شکر بندگان بهای انعام منعم است بحمد الله این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم را
می باید دانست که امروز بر ساحت این کرهٔ اغبر و دایرهٔ این چرخ اخضر هیچ پادشاهی
مرفه‌تر ازین ملک نیست و ازین خداوند هیچ بزرگی برخوردارتر نه موهبت جوانی حاصل
است و نعمت تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران موافق بر یمین و یسار چگونه
پدری چون خداوند ملک معظم مؤید مظفر منصور فخر الدوله والدین خسرو ممالک ایران
ملک الجبال اطال الله بقائه و ادام الی المعالی ارتقائه که اعظم پادشاهان وقت است
و افضل شهریاران عصر برای روشن و تدبیر تمام و حلم و تیغ و بازو و گنج و خزینه با هزار هزار دستان دار
عنان دار خویشتن را در پیش فرمان او سپر کرده تا باد شوریده صبا هر یکی از بندگان
ایشان تو ده و در ستر رفیع و حضرت منیع ادام الله رفعتها داعیه که سر یارب کند و دو چشم سحرگاهی
بر درگاه الهی کند با لشکری چهار دو پایه گران کار کند و برادری چون خداوند و خداوند

و داده شمس الدوله و الدین ضیاء الاسلام و المسلمین عز نصره که خدمت این خداوند
را و اما سید علاء و لغایت بنهایت رسید و الحمد که این خداوند در مکافات و مجازات
هیچ باقی نمی گذارد و دانسته، هرگز آنکه منعم بر کمال و کرم بیزوال از ناحیه ارزانی داشته
است چون خداوند عالم سلطان مشرق علاء الدنیا و الدین ابو علی الحسین بن الحسین
اختیار امیرالمومنین ادام الله عمره و خلد ملکه با پنجاه هزار مرد آهن پوش سخت کوش که
جمله ایشان عالم را بازمانید و کلی ملوک عصر را در گوشه نشانید ایزد تبارک و تعالی
جمله را بسیکدیگر ارزانی [illegible] و از یکدیگر برخورداری دهد و عالم را از آثار ایشان پر انوار
بمنه و جوده و کرمه

آغاز کتاب

بنده مخلص نظام الدین احمد بن علی النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنج سال است
تا بخدمت این خاندان موسوم است و بجرم بندگی این دولت مرقوم که مجلس اعلای
پادشاهی را اعلاه الله خدمتی سازد و بر قانون حکمت آراسته بحجج قاطعه و براهین
ساطعه و اندر آن بازنماید که پادشاهی خود چیست و پادشاه کیست و این تشریف از کجاست
و این تلطف مر کراست و این سپاس بچه وجه باید داشتن و این تلطف را از چه روی
باید قبول کرد [illegible] تا ثانی [illegible] آدم و ثالث سپهر و گار عالم چنانکه در کتاب محکم و
کلام قدیم [illegible] تعالی را [illegible] داده است و در یک سمت جلوه گر کرده
است قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم در مدارج
موجودات و معارج معقولات بعد نبوت که غایت مرتبه انسان است ورای
پادشاهی هیچ مرتبه نیست و آن جز عطیت الهی نیست عز اسمه شاه وقت را این منزلت کرامت
کرده است و این امر [illegible] تا بر سنن ملوک ماضیه رود و رعایا را بر قرار قرون خالیه

تحقیق رای اعلاه اعلاء الله را بباید دانست که موجوداتیکه در عالم هست از دو بیرون نیست یا موجودیست که وجود او بخود است او را واجب الوجود خوانند و آن باری تعالی است جل جلاله که خود بخود موجود است پس همیشه بوده است زیرا که منتظر غیرے نبوده و همیشه بود که قایم بخود است نه بغیرے و آن موجود که وجود او بغیر است آنرا ممکن الوجود خوانند و آن چنان بود که مائیم که وجود ما از منی است و وجود منی از خون است و وجود خون از غذا است و وجود غذا از آفتاب و زمین و آب و هوا و وجود ایشان از چیز دیگر و این همه چنانند که وی نبوده و نخواهد بود و چون باستقصا تامل کرده آید این سلسله اسباب بجنته تعالی منتهی که او را وجود از غیرے نبوده و وجود او بدوست و آفریدگار همه اوست همه از وے بوجود آمده اند و بدو قایم اند و چون درین مقام اندکے تامل کرده اید خود روشن شود که کلی موجودات هستی اندیشیت چاشنی داده او هست است بدوام ازل و ابد آراسته و چون اصل موجودات نیستی است روا بود که باز نیست گردند و نیز در بنیان زمره انسان گفته اند کل شئ یرجع الی اصله هر چیزے باصل خویش باز گردد و خاصه در عالم کون و فساد پس ما که ممکن الوجودیم اصل ما نیستی است و او که واجب الوجود است عین هستی است هم او جل شانه در کلام مبین و حبل متین همے فرماید کل شئ هالک الا وجهه اما بباید دانست که این عالم در خلال فلک قمر است و در دائره این کره اول او را عالم کون و فساد خوانند و چنان تصور باید کرد که در مقعر فلک قمر کره آتش است و فلک قمر گرد آن بر آمده و در درون آن خاک است آب گرد آن بر آمده و در میان زمین نقطه ایست موهوم هر خطے که از آن بر فلک قمر رود همه برابر باشد و هر کجا فرود گوئیم آن نقطه را خواهیم و آنچه بدو نزدیکتر است و هر کجا زبر گوئیم از فلک اقصی را یا آنچه بدو نزدیکتر است خواهیم و آن فلکیست زبر فلک البروج و از آن سوے او هیچ چیز نیست و عالم

جسمانی بود و متناهی شود یعنی سپری گردد اما الله تعالی بحکمت بالغه چون خواست که در این
عالم معادن و نبات و حیوان و انسان پدید آورد و ستارگان بیافرید خاصه مر آفتاب
و ماه را و کون و فساد اینها بحرکت ایشان بازبست و خاصیت آفتاب آنست که
چیزها بعکس او گرم شود چون محاذی باشد و بمیانجی گرم کند و بکشد یعنی جذب کند آب
را بمیانجی گرمی میکرد و بتوسط گرمی جذب میکرد تا بدینجا رسید که ربع زمین یا بیشتر را
برهنه کرد بسبب بسیاری بخار که ازین ربع صاعد شد و ببالا رفت و طبع آب آنست که
روان بود و سنگ شود چنانچه بعضی جایها معهود است و برای العین دیده شود پس کوهها
پدیدار آمد از آب و تابش آفتاب و زمین از آنچه بود پاره بلندتر شد و آب فروتر و پاره
خشک شد بدین مثال که دیده میشود پس این را ربع مکشوف گویند بدین سبب و
ربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات در آن ساکن اند تحقیق چون آثار این کواکب
وقسط این عناصر تاثیر کرد از آن نقطه موهوم منعکس شد از میان خاک و آب بجوشت
آتش و باد این جمادات پدید آمد چون کوهها و کوهها چون ابر و برق و رعد و صاعقه و
هاله و کواکب منقضه و ذوذوابه و نیازک و عصی و هاله و حریق و زلزله و عیون گوناگون
چنانچه در آثار علویه این را شرح تمام داده شده است و در این مختصر جای شرح
و بسط آن نبود اما چون روزگار برآمد و ادوار افلاک متواتر بود و مزاج عالم سفلی نضجی
یافت و نوبت انفصال بدان فرجه رسید که در میان آب و هوا بود لطیف عالم نبات
بود و چون آن جوهر یکه نبات بدان ظاهر گشت ایزد تبارک و تعالی او را چهار خادم آفرید
یکی آنست که هرچه شایسته او بود بدو میکشید آن را جاذبه خوانند دویم آنکه آنچه او جذب
کرده باشد این نگاه میدارد و این را ماسکه خوانند - و سوم آنکه آنچه جذب کرده باشد هضم کنند و
از حالت بگردانند تا مانند او شود و آن را هاضمه گویند - چهارم آنکه آنچه ناشایسته بود دفع کند

واندریابد چون خشکی و تری و سردی و گرمی و سختی و درشتی و نرمی اما ذوق قوتیست
ترتیب کرده در آن عصب که گسترده بر روی زبانست که طعمها و طعمهای متحلل را
دریابد از آن اجرام که مماس شوند بدان و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال
آن اما سمع قوتیست گسترده کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است تا دریابد آن
صوتی را که متأدی شود بدو از تموج هوائی که افشرده شده باشد میان دو قارع یعنی
جسم بر هم گرفته شده که از کوفتن ایشان در او موج زند و علت آواز گردد تا تأدیه کند
هوائیکه ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس آن شود و بدان عصب پیوندد بشنود
اما بصر قوتیست ترتیب کرده در عصبتین مجوفتین که دریابد آن صورتها که منطبع شود
در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون میانجی جسمی شفاف که ایستاده است
از وی تا سطوح اجسام صیقلی اما شامه قوتیست ترتیب کرده در آن دو زیادتیکه در
مقدم دماغ است مانند سر پستان زنان تا دریابد آنچه تأدیه کند بدو هوای مستنشق
بوئیکه آمیخته باشد با بخار یا بادی که آرد یا منطبع شده باشد در وی از تأثیر جسم بویا
حواس خمس باطن اما حواس باطن بعضی آنند که محسوسات را دریابند
بعضی آنند که معانی را دریابند اول حس مشترک و آن قوتیست ترتیب کرده در تجویف
اول از دماغ که قابلیت بذات خویش همه صورتها را که حواس ظاهر قبول کرده باشند
و در وی منطبع شده باشد که بدو تأدیه کنند محسوس آنگاه شود که او قبول کند اما دوم
خیالست و آن قوتیست ترتیب کرده در نهایت آخر تجویف مقدم دماغ که آنچه حس مشترک
از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند در او بعد غیبت محسوسات اما سوم
قوت متخیله است و چون آنرا نفس حیوانی یاد کنند آنرا متخیله خوانند و چون نفس
انسانی یاد کنند آنرا متفکره گویند و او قوتیست ترتیب کرده در تجویف اوسط از دماغ

در مسجد جامع که ما بجانب تمغاج همی رفتیم و در آن کاروان چندین هزار شتر بود و در
گرمگاهی همی راندیم بر بالاے یکے تلے زنی دیدیم ایستاده سر برهنه و تن در غایت
نیکوئی با قدے چون سرو و روے چون ماه و موئے دراز ایستاده و نظاره میکرد
هر چند بوے سخن گفتیم جواب نگفت چون قصد وے کردم بگریخت و در هزیمت
چنان بدوید که هیچ اسپ او را در نیافتے و کوه‌کشان تا برکان بودند گفتند که این
آدم وحشی است و او را نسناس خوانند. اما بباید دانست که او شریف‌تر از حیوانات
است بدین سه چیز که گفته شد اما چون مرور طوال و دهور و زمان لطف مزاج زیاده شود
نوبت بفرجه رسد که میان عناصر و افلاک است انسان در وجود آید و هر چه در عالم جماد و نبات و حیوان بود با
خویشتن بیاورد و قولات معقولات بر آن زیادت کرد و بعقل بر همه پادشاه باشد و جمله در تصرف خویش آورد و از
عالم جواهر سیم و زر در زینت خود کرد و از آهن و روی و زیر و مس سرب اوانی عوامل خویش فرمود و از عالم نبات خوردنی و
پوشیدنی و گستردنی خود ساخت و از عالم حیوان مرکب و حمال کرد و از هر سه عالم
داروها برگزید و خود را بآن معالجت کرد و اینهمه تفوق او را بآن رسید که خود را
بشناخت من عرف نفسه فقد عرف ربه پس این عالم بسه قسم آمد یک
قسم آن نزدیکست بعالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خرد ایشان بیش از آن نرسد
که تدبیر معاش خود کنند یا جذب منفعت و دفع مضرت و یک قسم اهل بلاد و مداین اند
که ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حرف و صناعت بود و علوم ایشان بر نظام
عالم مقصور است این شرکتی که هست میان ایشان تا انواع باقی ماند و قسم سوم آنانند که
آنها فراغتی وازند لیلاً و نهاراً سراً و جهراً کار ایشان آن باشد که ما که ایم و از چه در وجود
آمده ایم و کیست پدید آورنده ما یعنی از حقایق اشیا بحث کنند و در آمدن خویش تأمل
کنند و اندر رفتن تفکر که چگونه آمده ایم و چگونه خواهیم رفت و باز این قسم دو فوع اند۔

یکی آنکه باستاد و تکلف و تلقف و خواندن و نوشتن بکنه این مامول رسد این نوع
را حکما گویند و باز نوعی آنند که بی استاد بمنتهای این فکرت رسند و این نوع را
انبیا خوانند و خاصیت نبی آنست که علوم داند نا آموخته و دوم آنکه از دی و فردا خبر
دهد نه از طریق قیاس و مثال - سوم آنکه نفس آنرا چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد
صورت ببرد و صورتی دیگر پدید آورد و این نتوان الا آنکرا و را با عالم ملائکه مشابهتی بود
پس در عالم انسان هیچکس ورای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود که هرچه ایشان
دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان ندارند یعنی پیوستن بعالم ملائکه و آن زیادتی را
بجمل نبوت خوانند و به تفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این انسان زنده بود مصالح
دو عالم باوست همی نماید بفرمان باری عزاسمه بواسطه ملائکه و چون با نحلال طبیعت
روی بدان عالم آورد از اشارات باری تعالی و عبارات خویش دستوری بگذارد
و قایم مقام خود نایبی باید برآینه ما شرع و سنت او بر پای دارد و این باید که افضل
اجمع و اکمل الوقت باشد تا این شریعت را احیا کند و این سنت را امضا کند و را
امام خوانند و این امام بآفاقت مشرق و مغرب و شمال و جنوب عالم بتواند رسید
تا اثر حفظ او باقاصی و اوانی رسد و امر و نهی او بعاقل و جاهل رسد لابد او را نائبان
باید که باطراف عالم این نوبت همی دارند و هر یکی از ایشان را آن قوت نباشد
که این جمله بعنف تقریر کنند لابد قایدی باید و سایسی شاید و قاهری لازم آید - آن
سایس و قاهر را الملک خوانند یعنی بادشاه و این نیابت را بادشاهی خوانند پس
بادشاه نائب امام است و بدانکه شاهی و پیغمبری دو گوهر اند بیک انگشتری و سید
ولد آدم خود فرموده است که الملک والدین توامان یعنی ملک و دین دو برادر همزاد
اند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند پس بحکم این نسبت پس از پیغمبری

ہیچ حمل گراں تر از پادشاہی نیست و ہیچ عملے قوی تر از حکمرانی نہ پس نزدیکان او کسانے باید کہ حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدائے تعالیٰ بمشورت و رائے و تدبیر ایشاں باز بستہ بود و باید کہ ہر یکے از ایشان افضل و اکمل وقت باشد اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص پادشاہانند و از ایشان چارہ نیست۔ زیرا کہ قوام ملک بدبیر است و بقائے اسم جاودانی بہ شاعر و نظام امور منجم و صحت بدن بہ طبیب و ایں چہار عمل شاق و علم شریف از فروع علم حکمت است و دبیرے و شاعرے از فروع علم طبعی پس ایں کتاب مشتمل است بر چہار مقالہ مقالہ اوّل در ماہیت علم دبیرے و کیفیت دبیر کامل و بلیغ مقالہ دوم در ماہیت علم شعر و صلاحیت شاعر مقالہ سوم در ماہیت علم نجوم و غزارت منجم مقالہ چہارم در ماہیت علم طب و ہدایت طبیب و کیفیت او۔ پس در ہر سہ مقالہ از حکمت آنچہ بدیں کتاب لایق بودہ باشد آوردہ شود۔ و پس از آں دہ حکایت ظریف از نوادر آں باب و بدائع آں مقالت کہ آں طبقہ را افتادہ باشد آوردہ ابتدا پادشاہ را روشن گردد و معلوم شود کہ دبیرے نہ خورد کاریست و شاعری نہ اندک شغلے است و نجوم علمے است ضروری و طب ناگزیر و پادشاہ خردمند را ازیں چہار شخص چارہ نیست دبیر و شاعر و منجم و طبیب ٭

فصل اوّل

در ماہیّت دبیرے و کیفیت دبیر کامل

اما دبیرے صناعتے است کہ مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی بود منتفع در مخاطباتے

که در مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت و مدح و ذم و حیله و اغراء و
استعطاف و بزرگ گردانیدن اعمال و خورد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه
عذر و عتاب و احکام وثایق و اذکار سوابق و ظاهر کردن ترتیب و نظام در هر
واقعه تا بر وجه اولی و آخری ادا کرده آید. پس دبیر باید که کریم الاصل شریف
العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرای باشد و از آداب و ثمرات
آن قسم اوفر و حظ اکبر را دریافته باشد و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نبود و مراتب
ابنای زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بحطام دنیوی و مزخرفات مشغول
نباشد و بتحسین و تقبیح ارباب اغراض و اصحاب اغماض التفات نکند و غره نشود. و
عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد و در اثنای
کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد و اگرچه میان مخدوم
و مخاطب او مخاصمت باشد او قلم نگهدارد و در او وقیعت نکند الا بدانکس که تجاوز از حد
خود کرده باشد و قدم حرمت از دایره بیرون نهاده که گفته اند واحدٌ بواحد
والبادی اظلم و در عنوانات اوسط نگهدارد و بهر کس آن نویسد که اصل و نسب
ملک و ولایت و لشکر و خزانهٔ او بر آن دلیل باشد الا بکسی که دبیر با وی مضایقه کرده باشد
و تکبری نموده و خرده فرو گذاشته و انبساطی نموده که خود از مواقف مکاتبت نثر و ملایم مراسلت ندانند در این
مواضع دبیر را دستوری است و اجازه که قلم بردارد و قدم درگذارد و در این ممر باقصی الغایه
و منتهای نهایت رسد که گفته اند التکبر مع التکبر صدقه و البته نگذارد که هیچ
غباری در فضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند.
و در ساقت سخن آن طریق گیرد که فصحای عرب گفته اند الکلام ما قلّ و دلّ لم
یملّ زیرا که هرگاه معانی مطابق الفاظ نیفتد سخن دراز گردد و کاتب را مکثار خوانند و المکثار مهذار

اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علم بهره نیابد و از هر استاد نکته یاد نگیرد و از هر حکیم لطیفه
نشنود و از هر ادیب طرفه اقتباس نکند پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزت
و اخبار محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعه کتب
سلف و مناظره صحف خلف چون ترسل صاحب عباد و قابوس نامه و الفاظ حمادی و
لقامی و ابو قدامه و مقامات بدیع و حریری و حمیدی و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابی نصر
و نامهای محمد عبده و عبد الحمید و سید الرؤسا و مجالس محمد منصور و ابن عبادی و
ابن نسابه العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی و از شعرا عجم اشعار
حکیم رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری که هر یکی از آنها بر شمردیم در صناعت خویش
فسیح الوحده و وحید الوقتند و هر دبیری که این کتب دارد و از مطالعه آنها خاطر را
تشحیذ کند و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد سخن را بالا کشد و دبیر بدان معروف
شود اما چون قرآن داند بیک آیت از عهده یک ولایت بیرون آید چنانکه اسکافی
حکایت دبیری بود از دبیران آل سامان و آن صناعت نیکو دانستی و در شواهق
نیکو رفتی و از مضایق نیکو برآمدی و در دیوان رسالت نوح بن منصور تحریری کردی
مگر قدر او بر نشناختندی و بقدر فضل او را ننواختندی از بخارا هجرت کرده
به هرات نزد البتگین شد او ترکی بود خردمند و ممیز او را عزیز داشت و دیوان رسالت
بدو تفویض کرد آخر از کارگزاران او شد و بسبب آنکه در حضرت نوخواستگان
پدید آمده بودند و بر قدیمان استخفاف همی کردند و البتگین تحمل همی کرد و آخر کار
بعصیان کشید و باستخفافی که در حق او رفته بود و باغوا جماعتی از نوخواستگان امیر نوح را
از بخارا . بزابلستان نوشت که سبکتگین بآن لشکر بیاید و سیمجوریان بآن لشکر بیایند از
نیشاپور و با البتگین حرب کنند و آن محاربه سخت معروفست و آن واقعه سخت مشهور

پس از آنکه لشکر با هرات برشد امیر علی بن محتاج کشانی را که صاحب الباب بود به
البتگین روانه کرد با نامه چون آب و آتش مضمون آن وعید و مقرون بتهدید صلح
را مجال نگذاشته و آشتی را سبیل ناپهاده و چنانچه در چنان واقعه چنان واجب
خداوند خشم قاصی بر بندگان عاصی بنویسد همه نامه پر از آنکه بیاییم و بگیریم و ببندیم و بزنیم و
بکشیم چون حاجب ابو الحسن کسایی نامه عرضه کرد و پیغام بگفت و هیچ باز نگرفت البتگین
آزرده بود آزرده تر شد و برآشفت و گفت که من بنده پدر او بودم اما در آن وقت که
خواجه من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را بمن سپرده مرا باو اگرچه بحسب ظاهر مرا او فرمان
او باید بود هیچ جز این نیست که چون این قضیت را تحقیق کنی نتیجه بر خلاف این آید که
من در مراحل پیریم و او در منازل شباب و آنها که او را برین بعث همی کنند ناقص
این دولت‌اند نه ناصح و هادم این خانه‌اند نه خادم پس باسکافی اشارت کرد که چون
این نامه جواب کنی اسکافی در بدیهه جواب اول بنوشت
بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا
فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین چون نامه بامیر خراسان
نوح بن منصور رسید تعجب ها کرد و خواجگان دولت همه حیران بماندند و دبیران انگشت
بدندان گرفتند چون کار البتگین یکسو شد اسکافی متواری شد ترسان و هراسان
همی بود تا یک راه نوح کسی فرستاده او را بخواند و دبیری بدو داد کار او بالا گرفت
و در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت اگر قرآن ندانستی در آن واقعه بدین آیت نرسیدی
و کار او از آن درجه بدین غایت نکشیدی

حکایت چون اسکافی را کار بالا گرفت و در خدمت نوح بن منصور متمکن شد ماکان
کاکوی بری و کوهستان عصیان ورزید و سر از ربقهٔ اطاعت برکشید و عمال نوح را دشمنان

وسمنگان فرستاد و چند شهر از کوهستان فرو گرفت و نیز از سامانیان هیچ یاد نکرد و نوح بن
منصور بترسید از آنکه او مردی سهیم بود و کافی بتدارک کار او قیام نمود و بپرداخت
و تاش سپهسالار را گفت با هفت هزار سوار به حرب او رو و دوران فتنه بنشان و آن
شغل گران را از پیش برگیر بر آن وجه که مصلحت دانی. تاش عظیم خردمند و روشن
رای بود و در مضایق حیلت بیرون در آمدی و چابک بیرون رفتی و نیز پیروز جنگ
بودی و از کارزارها هیچ بر نگشته بود و از حرب ها هیچ شکسته نیامدی و تا او
زنده بود ملک بنی سامان و کار ایشان رونقی و طراوتی عظیم داشت پس درین
واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر کس فرستاد و اسکافی را بخواند و بخلوت با او
نشست و گفت که من ازین شغل سخت هراسانم که ماکان مردی دلیر است و باکفایت
و جواد و از دیالمه کم چو او افتاده است باید که با تاش موافقت کنی و هر چه درین واقعه برتو
از لشکرکشی فرو شود بر وی تو وی و من نشاپور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر گرم شود
و خصم دل شکسته گردد باید که هر روز مسرعی و مطلقه بمن رسد چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی
خدمت کرد و گفت فرمان بردارم. پس دیگر روز تاش رایت بگشاد و کوس بزد و به
مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عبور کرد با هفت هزار سوار و امیر با باقی لشکر در پی او
نشاپور آمد و لشکر را خلعت بداد و تاش علم برکشید و به بیهق در آمد و بکوهش بیرون شد
و روی به ری نهاد با عزمی درست و خرمی تمام ماکان با ده هزار مرد زره پوشیده بدری
نشسته بود و بری استاده که چون تاش برسید و از شهر بگذشت و در مقابل او فرود
آمد و رسولان آمد و شد گرفتند به هیچ قرار نگرفت ماکان مغرور شده بود بدان لشکر دل
انگیز که فراهم آورده بود از هر جا پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند و تاش گرگی پیر
بود و چهل سال سپهسالاری کرده بود و بسیار از آن نوع دیده بود و چنان ترتیب کرد که چون

دو لشکر در برابر یکدیگر آمدند و ابطال و شدّاد لشکر ماوراء النہر و خراسان از قلب حرکت کردند نیمے از لشکر ماکان بجنگ دستی کشادند باقی حرب نہ کردند ماکان کشتہ شد تاش بعد از آنکہ از گرفتن و بستن و کشتن فارغ گشت روے باسکافی کرد و گفت کبوتر بمقدمہ باید فرستاد تا از پے مسرع فرستادہ شود اما جملہ وقائع را بیک نکتہ باز باید آورد چنانکہ بہمگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود حاصل گردد پس اسکافی دو انگشت کاغذ برگرفت و بنوشت۔

بسم اللہ الرحمن الرحیم امّا ماکان فصار کاسمہ ازین بانفی خواست واز کان فعل خاص تا پارسی چنان باشد کہ ماکان چون نام خویش شد یعنی نیست گشت چون این کبوتر بامیر نوح رسید در آن فتح چندان تعجب کرد کہ ازین لفظ و صیاغت نیز اسکافی تازہ فرمود و گفت چنین کس فارغ دل باید تا بہ چنین نکتہا رسد ؞

حکایت ہر صناعت کہ تعلق بفکر دارد صاحب آن صناعت باید کہ فارغ دل و مرفہ باشد کہ اگر بر خلاف این بود تیر فکرش متلاشی گردد و بر ہدف صواب نیاید جز بجمعیت خاطر بہ چنان کلمات نخواہد رسید۔ و آوردہ اند کہ یکے از دبیران خلفاے بنی عباس بوالی مصر نامہ مے نوشت و خاطر جمع کردہ و بہ بحر تفکر غرق شدہ و سخن مے پرداخت چون دُرِّ ثمین و ماءِ معین ناگاہ کنیزکش در یافت و گفت آرد نماند دبیر چنان شوریدہ طبع و پریشان خاطر شد کہ این سیاقت سخن از دست داد و بدان صفت منفعل کہ در آن نوشت آرد نماند چندان کہ آن نامہ را اتمام کردہ و پیش خلیفہ فرستاد و از آن کلمہ کہ نوشتہ بود ہیچ خبر نداشت چون نامہ بہ خلیفہ رسید و مطالعہ کرد آن کلمہ بدید حیران فرو ماند و آنرا بہ ہیچ حمل نتوانست نمود کہ سخت بیگانہ بود کس بفرستاد و دبیر را بخواند و این حال را از وے باز پرسید دبیر خجل شدہ آن واقعہ براستی در میان نہاد و خلیفہ عجب کرد و گفت

اوّل این نامه را بر آخر چنداں فضل و رجحان است کہ قل هو الله احد را بر تبّت یدا ابی لهب و در یغ باشد کہ خاطر چون شما بلغا را بدست غوغاے ما احتیاج داون و اسباب ترفیہ آں چناں فرمود کہ امثال آں کلمہ ہرگز دیگر بغور گوش او فرو نشد لاجرم چناں شد کہ معانی دو کون در دو کلمہ جمع کردے ٭

حکایت صاحب کافی اسمٰعیل بن عباد الراوی وزیر شاہنشاہ بود و در فضل کمالے داشت ترسل و شعرا و بر ایں معنی دو گواہ عدل اند و دو حاکم راست و صاحب مردے عدل مذہب بود و عدل مذہبان بغایت تُنک و متقی باشند و ر و اندارند کہ مومنے بحضے یک جو جا و دانہ در دوزخ بماند و خدم و حشم و عمّال او بیشتر از آں مذہب داشتند و قاضیِ بود بقم از دست صاحب کہ صاحب را در نسک تقوی او اعتقادے راسخ بود و بعضے بر خلاف ایں گفتندے وازوے خبر دادندے و صاحب را استوار نے آمد تا ثقات اہل قم کہ مقبول القول بودند گفتند کہ فلان خصومت میان فلان و بہمان بود و قاضی پانصد تومان بہ رشوت بستد صاحب را عظیم مستنکر آمد بدو وجہ یکے از کثرت رشوت دوم از دلیری وے و بیانتی. قاضی حالے قلم برگرفت و بنوشت۔

بسم الله الرحمن الرحیم ایها القاضی بقم قد عزلناك فقم فضلا دانند و بلغا شناسند کہ ایں کلمہ در باب ایجاز و اختصار و فصاحت چہ مرتبہ دارد لاجرم از آن روز باز ایں کلمہ را بلغا و فصحا بر دل مے نویسند و بر جہانیاں ہمے خوانند ٭

حکایت لمغان شہریست از دربار سند از اعمال غزنیں و امروز در میان ایشاں و کفار کوہے بیش نیست و پیوستہ خائف باشند از ناحسن و شبخون آوردن کفار اما لمغانیاں مردان باشکوہ باشند و جلاوکسوت و باجلادی و عزمے عظیم تا بغایتے کہ

باک ندارند که بر عاملی بیک من کاه و یک بیضه رفع کنند و یکی ازیں پیاده اُو که بتظلم بغزنین آیند
و یک ماه و دو ماه مقام کنند و بحصول مقصود باز نگردند فی الجمله در لجاج و ستیزه وارند و از ابرام
پشتی نگر در عهد یمین الدوله سلطان محمود یکی شب کفار بر ایشان شب خون آوردند و
بانواع خرابی حاصل شد ایشان خود بخاک مزرعه کنند چون ایں واقعه بیفتاد تنی
چند از مشاهیر و معاریف برخاستند و بغزنین آمدند و جامه ها بدریدند و سرها برهنه
کردند و واویلاکناں ببازار غزنیں درآمدند و ببارگاه سلطان شدند و بنالیدند و
بزاریدند و آں واقعه بر صفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشاں بگریستن آمد و هنوز ایں
جلادت و تندی و تمویه ایشاں ظاهر نگشته بود که خواجه بزرگ حسن میمندی را بر ایشاں
رحمت آمد خراج آں سال شاں بخشید و از عوارض شاں مصون داشت و گفت بازگردید
و بیش کوشید و کم خراج کنید تا سر سال بجاے خود باز آئید جماعت لمغانیه با فرحی قوی و
نشاطی تمام بازگشتند و آں سال مرفه بنشستند و آب بکس ندادند چون سال بسر شد
همان جماعت باز آمدند و قصه به خواجه رفع کردند نکت آں قصه مقصور بر آنکه سال گذشته
خداوند خواجه بزرگ ولایت ما را برافت و رحمت خود بیاراست و به حمایت خویش
باز رسید و چناں شد که در آں ثغر مقام توانند کرد اما هنوز چون مزلزل آمده ایم بیم
که اگر مال موافقت را امسال طلب کنند بعضی از متاهلاں گردند و اثر آں هم خلل بر ایں
معموره باز گردد خواجه هم بلطفی بکرد و مال دیگر سال نیز بخشید و دریں دو سال اهل لمغان
توانگر شدند و بران بسنده نکردند سال سوم نیز طمع کردند که مگر بخشند همان جماعت باز
به دیوان حاضر شدند و قصه عرض کردند و همه عالم را معلوم شد که اهل لمغان باطلند
خواجه بزرگ قصه بر پشت گردانید و بنوشت الخراج خراج اداؤه دوائه
گفت که خراج ریش هزار چشمه است گذاردن آں دواے اوست و اندوزکار آن

بزرگ این معنی مثل شده و در بسیار جاے ہا بکار آید خاک بر آں بزرگ خوش باد ۞

حکایت در دولت آل عباس خواجگان بزرگ بودند و احوال برامکه خود مشهور ست و معروف که صلات و بخشش آنہا بچه درجه و مرتبه بوده است. بسہل ذوالریاستین و فضل برادرش که از آسمان درگذشتند تا بدرجه که مامون دختر فضل را خطبه کرد و بحق آ آں دخترے بود که در جمال بر کمال بود در فضل نیز بے مثال و قرار بر آں بود که مامون بخانه عروس شدے و یک ماه آنجا مقام کرشے و بعد یک ماه بخانه خویش با عروس باز آمدے این روز که نوبت رفتن بود چنانچه رسم ست خواست که جامه بہتر پوشد و مامون پیوسته سیاه پوشیدے و مردمان چناں گمان بردند که بر آں ہمے پوشد که جامه سیاه شعار عباسیان ست تا یک روز یحیی اکثم سوال کرد که چیست که امیر المومنین بر جامه سیاه اقبال بیشتر فرماید مامون با قاضی گفت که سیاه جامه مردان و زندگان ست که ہیچ زنے را با جامه سیاه عروس نکنند و ہیچ مرده را با جامه سیاه بگور نکنند یحیی ازیں جواب تعجب ہا کرد. پس مامون این روز جامه خانه عرض کردن خواست. و از ہزار قباے اطلس ملکی و معلم و منیج و ممرج و متقاضی و اکسون ہیچ نپسندید و قبول نکرد و ہم سیاہے در پوشید و برنشست و روے بخانه عروس نہاد و این روز فضل سراے بیاراسته بود و بر سبیلے که بزرگان حیران بماندند و چنداں نفایس جمع کرده بود که انفاس از شرح و صفات آں قاصر بودند. مامون چون بدر سرا رسید پرده دید آویخته خرم تر از بہار چین و نفیس تر از شعار دین نقش آں در دل آویخت و رنگ آں بجان آمیخت گفت از ہزار قبا ہر کدام که اختیار کردمے اینجا رسوا گشتمے الحمد لله شکر که بر این سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف که فضل آں روز کرده بود یکے آں بود که چوں مامون بمیان سراے رسید طبقے دید پر کرده از موم بہیات مروارید گرد کرده بر یک چند فندقے در پاے او ریختند و در ہر یکے پاره کاغذ نام

وبہے برآں نوشتہ ہرکہ دریافت قبالہ آں دہ بدو فرستاد چوں مامون بہ بیت العرس
درآمد خانہ دید مخصص و منقش خرم تر از مشرق در وقت دمیدن آفتاب و خوشتر از
بوستان بگاہ رسیدن گل و خانہ داری حصیر از شوشہ زر کشیدہ افگندہ و بدیہ بلعل و
فیروزہ ترصیع کردہ و ہم وہم بدان مثال شش بالش نہادہ و نگارے بر صدر آں نشستہ
از عمر و زندگانی شیریں تر و از صحبت و جوانی خوشتر با قامتے کہ سرو آزاد بدو خط بندگی
نوشتے و با عارضے کہ شمس انور او را خداوند خواندے موئے کہ رشک مشک و عنبر بود
و چشمے چون چشم جذع و عبہر بپاے خواست و سجدہ امید و پیش مامون بخدمت بایستاد
و عذر کرم بخواست و مامون را بیاورد و بر صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد
مامون او را نشستن فرمود و زانو درآمد و سر پیش افگند و چشم بر بساط آورد و مامون
والہ گشت و دل برباختہ بود و جان نیز بر سر دل نہاد و دست دراز کرد و خلال قبا بکشید و
دانہ مروارید برکشید ہر یکے چند بیضہ عصفوری از کواکب آسمان روشن تر و از دندان
خوب رویان آب دار و از مشتری و کیوان مدور تر بلکہ منور تر بر روے آں بساط بحرکت
آمدند بسبب استواری بساط و ندوید و رحرکات متواتر شد و سکون و اجال ہند دختر
برآں جواہر التفات نکرد و از پیش سر بر نیاورد و مامون مشعوف تر گشت و دست بیازید
و در انبساط باز فکر و نگر معانقہ عارضہ شرم و استیلا گرفت و نازنین چناں منفعل شد کہ
حالتے کہ مخصوص بزنان است دست داد و واقع شد و اثر شرم و خجالت بر صفحات
جنابت او ظاہر گشت و بفور گفت یا امیر المومنین اتی امر اللہ فلا تستعجلوہ
مامون دست باز کشید و خواست او را غشے افتد از غایت فصاحت ایں آیہ و لطف
بکار بردن او در ایں واقعہ نیز چشم از وے بر مواصلت داشتن و ہیجدہ روز از ایں خانہ بیروں
نیامد و ہیچ کار مشغول نشد الا کہ بدو کار فضل باز گرفت در سید کہ بانجا رسید ۔۔

حکایت وهم بروزگار خلفاے بنی عباس در عهد ابن المستظهر بالله المسترشد بالله امیر المومنین از شهر بغداد خروج کرد با لشکرے آراسته و تجملے پیراسته و خزینه گران و سلاح بسیار متوجها الی خراسان بسبب استرداد وے که از سلطان عالم سنجر داشت و آن جماعت اصحاب اغراض بود و تزویر و تمویه اهل شر که بدانجا رسانیده بودند چون که بکرمان شاه رسید روز آدینه خطبه کرد که در فصاحت از وزره آفتاب گذشته و بمنتهاے عروة و فرق فرقدین رسیده در اثناے خطبه از بس تنگ دلی و غایت نومیدی شکایت کرد از آل سلجوق که فصحاے عرب و بلغاے عجم انصاف بدادند که بعد از صحابه نبی صلی الله علیه وآله وسلم که تلامذه نقطه نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم هیچکس بدین فصاحت و جزالت نظم نداده بود قال المسترشد بالله فوضنا امورنا الی ال سلجوق فطال علیهم الامد فقست قلوبهم وکثیر منهم فاسقون میگوید کارهاے خویش را با آل سلجوق بازگذاشتیم پس برما بیرون آمدند در روزگارے بر ایشان برآمد و سیاه و سخت شد دلهاے ایشان و از ایشان بیشتر فاسقانند یعنی گردن بر ده انداز فرمانهاے ما در دین مسلمانی والسلام ٭

حکایت گورخان ختائی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملک شاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمے افتاد که ماوراءالنهر از اهل اسلام شد بعد از گشتن امام مشرق حسام الدین انار الله برهانه گورخان بخارا را بالپتگین داد پسر امیر سامانی برادرزاده خوارزمشاه در وقت باز آمدن او را به خواجه امام احمد بن عبد العزیز سپرد که امام بخارا بود و پیشوا زمان تا هرچه کند باشارت او کند و بے امر او هیچ حرکت نکند و گورخان بازگشته و بر بخارا باز رفته و عدل او را اندازه نبود و لقا ذا امر او را صدقه والحق حقیقت پادشاهی

[illegible] البتگین چون میدان را تنها دید دست بظلم برد و از بخارا اخراج
[illegible]ن گرفت بخارائیان تنی چند تظلم نزد گورخان شدند. گورخان نامه نوشت
نزد البتگین بطریق اهل اسلام۔

بسم الله الرحمن الرحیم۔ البتگین بداند که میان ما اگرچه مسافت دورست رضا و
سخط ما بیه و نزدیک است البتگین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمدؐ فرموده
است والسلام۔

بارها این تاویل رفته است و آن تفکر کرده ایم هزار مجلد شرح این نامه باشد بل که
زیادت و مجملش بغایت هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست و من مثل این
کم دیده ام ۰

حکایت غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است و هرچه فصحا و بلغا را
امثال این تضمین افتاده تا بدرجه که دهشت بهمه آرد و عاقل و بالغ از حال خویش بیگردد
و آن وسیله واضح است و حجتی قاطع بر آنکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوق نرفته و
از هیچ کام و زبانی حادث نشده و رقم قدم بر ناصیه اشارات و عبارات او مثبت
است. آورده اند که یکی از اهل اسلام پیش ولید بن مغیره این آیت بهمی خواند
وقیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی
الامر واستوت علی الجودی قال ولید بن مغیره والله ان علیه
لطلاوه و ان له لحلاوه و ان اعلاه لمثمر و ان اسفله لمغدق
وما هو بقول البشر چون دشمنان از فصاحت قرآن و اعجاز آن در میادین دین و
انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود به کجا رسند ۰

حکایت پیش ازین در میان ملوک و جبابره روزگار چون پیشدادیان و کیان و اکاسره

و خلفا رسمی بوده است که مفاخرت و مبادرت بعدل و فضل کردندی و پادشاه درین
حالت محتاج شدی بارباب عقل و تمیز و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس بر آن بنشستندی
و بنشستندی تا آن جواب بیکوجه قرار گرفتی و چون اسرار آن فضل و معنی ظاهر و هویدا شدی
آنگاه رسول را کسیل کردندی و این ترتیب بر جای بود تا بروزگار یمین الدوله ابن
الملة محمود رسولی فرستاد بماوراء النهر نزد بغراخان و در نامه که تحریر افتاده تقریر
کرده این فصل که قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم ارباب حقایق و
اصحاب دقایق بر آن قرار داده اند که این تقیه از جهل می فرماید و هیچ نقصانی ارواح
انسان را بدتر از جهل نیست و از نقص نادانی بازپس تر نه و هم کلام آفریدگار
گواهی میدهد بر صحت این قضیت و درستی این خبر والذین اوتوا العلم درجات
پس همی خواهیم که علمای زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از شرح این مسئله
خبر دهند که نبوت چیست و ولایت چیست دین چیست اسلام چیست ایمان چیست احسان چیست تقوی
چیست امر بالمعروف چیست نهی از منکر چیست صراط چیست میزان چیست عدل چیست رحمت
چیست چون این نامه بحضرت بغراخان رسید بکشون و مضمون آن وقوف یافت
ائمه ماوراء النهر را از دیار و بلاد باز خواند و در این معنی با ایشان و جواب این کلمات التماس
نمود که هریک درین کتابی کنند و در اثنای سخن و متن کتاب جواب این کلمات درج
کنند و بر این چهار ماه زمان خواستند و این مهلت با فراغ مضرت همی بود و گفتند از آن
اخراجات خزینه بود و در مدت این سؤالات و قصه آخر تا محمد بن عبدالله الکاتب که ندیم
بغراخان بود و در علم تحقیق و در فضل تفوق داشت و در نظم و نثر قدرت فضلا و بلغای
اسلام بود او گفت که من این سؤال را جواب دهم و بگویم چنانکه اتقای اهل اسلام
و اماثل مشرق چون بشنوند در محل پسند افتد و مقبول آید قلم برگرفت و در ... طریق

فتوی بنوشت قال رسول صلی اللہ علیہ و آلہ التعظیم لامر اللہ والشفقۃ
علی خلق اللہ ہمہ ائمہ ماوراء النہر انگشت بدندان گرفتند و شگفت ہا نمودند و گفتند
اینست جوابے کامل و نطقے کہ شامل است و خاقان عظیم برافروخت کہ بدبیر کفایت شد
و بائمہ نیفتاد و چون بغزنین رسید ہمہ بپسندیدند۔ پس ازیں مقدمات نتیجہ آں آمد کہ
دبیر عاقل و فاضل مہین جمالے ست از تجمل پادشاہ و بدین حکایت ختم کنیم
و باللہ التوفیق ؛

مقالہ دوم

در ماہیت شعر و صلاحیت شاعر و ماہر

شاعری صناعتے است کہ شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موہومہ کند و
التیام قیاس نتیجہ براں وجہ کہ معنی خورد را بزرگ کند و بزرگ را خورد و نیکو را در لباس
زشت و زشت را در حلیہ نیکو جلوہ دہد بایہام قوت ہائے غضبانی و شہوانی برانگیزد
تا بدان ایہام طبائع را انبساطے و انقباضے بود و امور عظام را در نظام عالم سبب
گردد چنانچہ آوردہ اند۔

حکایت احمد بن عبد اللہ خجستانی را پرسیدند کہ تو مرد خربندہ بودی بامیرے خراسان
چون رسیدی گفت کہ ببادغیس روزے دیوان حنظلہ بادغیسی را ہمے خواندم بدین
دو بیت رسیدم کہ حنظلہ بادغیسی گوید بیت

مہتری گر بکام شیر در است — شو خطر کن ز کام شیر بجوے
یا بزرگی و ناز و نعمت و جاہ — یا کہ مرد است و مرگ روے بروے

داعیه در باطن من بجنبید که بهیچ وجه در آن حالت که بودم راضی نتوانستم بود، خران را
بفروختم و اسپی خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی لیث شدم برادر
یعقوب بن لیث و عمرو لیث و باز دولت صفاریان بذروهٔ اوج علیین بر همی پرید،
علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی بود، و چون یعقوب به غزنین از خراسان
شد از راه شیال علی لیث مرا از رباط سنگین بازگردانید و در خراسان شحنگی اقطاعات
روانه فرمود و من از آن لشکر صد سوار گرده بودم و سواری بیست از خود داشتم
و از اقطاعات علی لیث یکی کروخ هری بود و دوم خواف نشابور، چون بکروخ رسیدم
فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید نفقه لشکر کردم و به لشکر دادم، سواران من سیصد
شدند، چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خوافگان تمکین نکردند و
گفتند که ما را خواجه باید و رای من بدان جمله قرار گرفت که دست از اطاعت
صفاریان برداشتم و خواف را غارت کردم و به بشت بیرون شدم و به بیهق در آمدم
و هزار سوار بر من جمع شد، بیامدم و نشابور را بگرفتم و کار بالا گرفت و ترقی همی کردم
تا آنکه جمله خراسان مرا مسلم شد و خویشتن را مستخلص کردم، اصل این همه دو بیت بود. سلامی
اندر تاریخ خویش همی آورده که کار احمد عبدالله بدرجه‌ای رسید که به نشابور بیک شب
سیصد هزار دینار و پانصد اسپ و هزار جامه ببخشید، و امروز در تاریخ ملوک
قاهره یکی اوست، اصل آن دو بیت شعر بود درین [illegible] بسیار است
و ما برین یکی اختصار کردیم. پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقای اسم
او را ترتیب کند و ذکر او را در دواوین ثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامر ناگزیر
است مامور شود از لشکر و گنج و خزینهٔ او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعر جاوید ماند،
جهاندار شریف مجدی گرگانی گوید شعر

از آن چندین نعیم این جهانی — که ماند از آل ساسان آل سامان
ثنای رودکی ماندست و مدحت — نوای باربد ماندست و دستان

واسامی ملوک عصر و سادات زمان به نظم رایع و شعر شایع این جماعت باقیست چنانچه
اسامی آل سامان باستاد ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی و ابو العباس بن عباس
رازی و ابو المثل البخاری و ابو اسحق جویباری و ابو الحسن وخبازی نشاپوری
و ابو الحسن الکسائی و اما اسامی ملوک ناصر الدین باشال عنصری و عسجدی و فرخی و
بهرامی و زینبی و ابو نصر قاینی و مظفر منشوری و منوچهری و مسعودی و غضایری و
ابو حنیفه اسکافی و راشدی و ابو الفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه
ابو رجا و احمد خلف و عثمان مختاری و سنائی - اما اسامی آل خاقان باقی مانده به لولوئی
و کلابی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی تایبندی و علی سپهری
و جوهری و سعدی و علی شطرنجی - اما اسامی آل سلجوق باقی مانده بفرخی کرخانی و لامعی
دهستانی و جعفر همدانی و فیروزی فخری و برهانی و امیر معزی و ابو المعالی رازی و عمید
کمالی و شهابی - اما اسامی ملوک طبرستان باقی مانده بقمری گرگانی و رافعی نشاپوری
و کفایی گنجه و کوسه فالی و باقی مانده اسامی ملوک غور خلد الله ملکهم و دولتهم ابو القاسم
رفیعی و ابو بکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی و دواوین این جماعت
ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و فضل و اصل و نسب و
رای و تدبیر و تائید و تاثیر این پادشاهان ماضیه که امروز از ایشان آثار نیست و از
خدم و حشم ایشان دیاره و بسا مهتران که درین دولت بودند و نعمت پادشاهان را
خوردند و بخشش های بیکران کردند بدین شعرا متعلق نپیوندند که امروز از ایشان آثار
نیست و بسا کوشک های منقش و باغ های دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین

استوار گشت و با مفازات او و جبر ایر مصنف گوید بیت بسا کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت همی با مه
ندا کرد نبینی زان همه یک خشت برپا . مدیح عنصری ماندست برجا و خداوند عالم سلطان علاء الدولة والدین
ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المومنین که زندگانیش دراز باد و چتر دولت منصور بکین خواستن آن دو ملک
شهید و پادشاه حمید که بغزنی رفت و سلطان بهرامشاه از پیش برفت و در راه غزنوان هر دو را شهید کردند
استخفافها کرده بودند و گزافها گفته و غزنی را غارت کرده عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرده و
مدایح ایشانرا بزر میخریدند و در خزینه می‌نهادند کسرا زهره نبودی که در آن لشکر یا در آن شهر ایشانرا سلطان
خواندی و پادشاه و خود شاهنامه را می‌خواندند شعر چو کودک لب از شیر مادر بشست . بگهواره محمود گوید نخست
جهاندار محمود شاه سترگ . به آبشخور آرد همی میش و گرگ . همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نماند و
حرمت فردوسی بود و نظم او و اگر محمود دانسته بودی همانا آن آزاده را محروم و مایوس نگذاشتی فصل اما شاعر
باید که سلیم الفطرة عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویة باشد و دقیق النظر که از انواع علوم متنوع باشد و در اطراف مستطرف
زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار آید هر علمی نیز در شعر بکار همی شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگو بود و در محفل معاشرت
خوش روی و باید شعر او بآن درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور بود و بر السنه و افواه مشهور در سفاین بنویسند و در
مداین بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل از شعر بقای اسم است و تا مقرر و مسطور نباشد آن اثر نبود و این معنی حاصل نیاید
و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقای خود اثری نیست در بقای اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه
نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمین یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخرین پیش چشم
کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و مستحضر همی باشد تا آگاهی همی یابد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق سخن بچه
وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی آرد
و طبعش بجانب علو میل کند هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آورد و عروض بخواند و گرد تصانیف
استاد ابو الحسن السرخسی البهرامی گردد مانند غایة العروضین و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این
علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفه روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای

ایشان یادگر دیدیم تا آنچه از شعر و ممدوح بستانند حق آن نتوانند گزاردن بقای اسم او نپاید اما بر پادشاه واجب است که
چنین کس را تربیت کند تا در خدمت او پیدا آید و نام او از مدحت او پیدا گردد اما اگر ازین جنس کم باشد نشاید هم و
وقت ضایع کردن بشعر او التفات کردن خاصه که پیر بود و من این شاعر پیر را در ترتیب تفحص کرده‌ام در عالم هیچ
ضایع‌تر از آن نیست که بدو دهند تا جوانمردی نداند در پنجاه سال نیافته باشد که آنچه میگوید بد است کی خواهد دانست
اما اگر جوانی بود و طبع مستقیم بود اگرچه شعرش نیک نبود امید بود که نیک گردد و در شریعت آزادگی تربیت او واجب
باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم گردد
و مجلسها برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبالها که رودکی از آل سامان دید به بدیهه گفتن بود و نیز و شعر

حکایت آورده‌اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتع و
علل ترفع در غایت ساختگی بود خزاین آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمانبردار زمستان بدارالملک بخارا
مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یکسال نوبت هرات بود و بفصل بهار
بباد غیس بود که بادغیس خرمترین چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هر یکی
لشکری را تمام باشد چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ
میدان و حرب شدند نصر بن احمد روی بهری آورد و بدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه
بزد و شمال روان شد و میوه‌های تاجیست مالن و کروخ در رسید که امثال آن بسیار جایها
بدست نشود و اگر شود بآن ارزانی نباشد آنجا لشکر بیاسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ
و میوه بسیار و مشمومات فراوان لشکر از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر
خویش چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و شاه‌اسپرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از زمان جوانی
بستدند و داد از عنفوان جوانی بدادند مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد و انگور در غایت شیرینی
رسیده بود و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هر یک از دیگر لطیفتر و لذیذتر و از آنها
دو نوع است که در هیچ ناحیت از نواحی ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دیگر کلنجری خوشه چون

باشد سیاه چون قیر تنگ پوست و خرد شکن و بسیار آب گوئی که در آن ارضی نیست چون شکر
شیرین و از آن بسیار نتوان خورد بسبب حلاوتیکه در آنست و انواع میوه‌های دلکش امیر نصر بن احمد
مهرکان و ثمرات او را بدید عظیم ویرا خوش آمد و نرگس رسیدن گرفت کشمش بفگندند و مالک متقار برگرفتند و آونگ
بستند گنجینها پر کردند امیر با لشکر در آن دو پاره ده در آمدند که آن را غوره و درره وارخواشند سرایائی
دیدند هر یک چون بهشت اعلا هر یکی را باغی و بوستانی در پیش بر شمال نهاده زمستان
آنجا مقام کردند و از جانب سیستان نارنج آوردند و از جانب مازندران ترنج رسیدن
گرفت زمستانی را گذاشتند در نهایت خوشی چون بهار درآمد اسپان را بباذغیس
فرستاده و لشکرگاه بمالن در میان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد میوه‌ها
در رسید چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم پس برویم فصلی بفصل میانداخت
تا چهار سال برآمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی خصم و
لشکر فرمان بردار و روزگار مساعد و بخت موافق با اینهمه ملول شدند و آرزوی خانمان
برخاست پادشاه را ساکن دیدند هوای هری در سر او و عشق در دل او در اثنای سخن
هری را بر بهشت عدن ترجیح دادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند که
سر آن دارد که آن تابستان نیز باشد سران لشکر و مقربان ملک بنزدیک استاد ابو عبدالله
رودکی رفتند و از ندمای ملک هیچکس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر از او نبود گفتند
پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه از این خاک حرکت کند که دلهای ما از
آرزوی اهل و فرزندان همی رود و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول کرد
که نبض امیر را بگرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که بنثر با او درنگیرد روی بنظم
آورد و قصیده بگفت و بوقتیکه امیر صبوح کرده بود درآمد و خدمت کرد و بجای خویش
بنشست و چون مطربان فرو نهادند چنگ برگرفت و پرده عشاق بنواخت و این قصیده

آغاز کرد نظم

جوے جوے مولیان آید ہمے | یاد یار مہربان آید ہمے
ریگ آموے و درشتیہاے او | زیر پایم پرنیان آید ہمے
آب جیحون از نشاط روے دوست | خنگ مارا تا میان آید ہمے
اے بخارا شاد باش و دیر زی | میر زی تو شادمان آید ہمے
میر سروست و بخارا بوستان | سرو سوے بوستان آید ہمے

چون رودکی باین شعر رسید امیر چنان منفعل شد که از تخت فرود آمد و پاے در خنگ نوبتی آورد و روی بہ بخارا نہاد و موزہ تا دو فرسنگ از پے او بردند با برونہ و آنجا در پاے کرد و عنان تا بخارا ہیچ جا باز نگرفت و رودکی این پنجہزار مضاعف بستد از لشکر شنیدہ ام در سمرقند در سنہ اربع و خمسمایہ از دہقان ابورجا حکایت کرد کہ درین نوبت رودکی چون بہ سمرقند رسید چہار صد شتر در بنہ او بود الحق آن بزرگ بدان تجمل ارزانی بود کہ ہنوز این قصیدہ را کسے جواب نگفتہ است کہ مجال آن ندیدہ اند کہ ازین مضایق بیرون توانند آمد و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکے امیر الشعرا معزی بود کہ شعر او در طراوت و حلاوت بغایت است و در روانی و عذوبت بنہایت زین الملک ابوسعد ہندو ابن محمد بن ہندو الاصفہانی از وے درخواست کہ این قصیدہ را جواب گوید نتوانست گفت معزی گوید شعر

رستم از مازندران آید ہمے | زین ملک از اصفہان آید ہمے

ہمہ خردمندان دانند کہ این سخن و آن سخن را چہ تفاوت ہست و کہ تواند گفت بدین عذوبت کہ او در مدح گوید بیت

آفرین و مدح سود آید ہمے | گر بہ گنج اندر زیان آید ہمے

درین بیت پنج محاسن هفت صنعت است اول مطابق دوم متضاد سوم مردف چهارم بیان
مساوات پنجم عذوبت ششم فصاحت هفتم جزالت و هر استادی که در علم شعر او را تبحری است
چون اندکی تفکر کرده داند که من مصیبم والسلام

حکایت عشق یمین الدوله محمود را با ایاز ترک بوده است خود مشهور و معروف است
آورده‌اند که سخت نیکوصورت نبود و اما صفات خوب داشت سبزه چهره شیرین بود متناسب
الاعضا و خردمند و آهسته و خوش حرکات و آداب مخلوق پرستی او را عظیم دست داده
بود و در آن باره از نادرات زمانه خویش بود و اینهمه اوصاف آنست که عشق
کند و دوستی را بر قرار دارد و محمود مردی دیندار و متقی بود با عشق ایاز کشتی گرفتی تا
از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرده شبی در مجلس عشرت بعد از آنکه
شراب درو اثر کرده بود و عشق در او عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبری دید
بر روی ماه غلطان سنبلی بر روی آفتاب پیچان حلقه چون زره بند بند چون
زنجیر در هر حلقه هزار دل و در هر بندی صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری
از دست صبر او بر بود و عاشق وار در خود کشید محتسب ما نهیکم الله عن معصیته
سر از گریبان شرع بر آورد و در پیش محمود بایستاد و گفت ای محمود عشق را با فسق
میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون
پدر خویش از بهشت عشق بیفتی و بزندان دنیای فسق درمانی سمع اقبالش در غایت
شنوائی بود این نصیحت مسموع او فتاد از میان جان بر زبان ایمان راند که آمنا و صدقنا
باز ترسید که سپاه صبر او با لشکر حرکات زلفین ایاز بر نتابد کارد بر کشید و بدست ایاز
داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از
کجا ببرم گفت از نیمه ایاز زلف را دو تو کرد و فرمان بجا آورد و هر دو زلف پیش محمود نهاد

گویند این فرمان بزاری عشق را سبب دیگر شد محمود زر و جواهر خواست و فزون از رسم
نمود و عادت محمود ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی به خواب رفت چون نسیم
سحرگاهی به دماغ او وزید بیدار شد و بر تخت پادشاهی از خواب برآمد یاد داشت
آنچه کرده بود ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن
آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت بر میخاست و مینشست از مقربان و متربان
کس را زهره آن نه تا بپرسید آخر حاجب علی قریب که حاجب بزرگ بود روی به عنصری
کرد و گفت درشو خویشتن عنصری درآمد و خدمت کرد محمود سر برآورد و گفت که اینساعت
از تو می اندیشیدم می بینی که چه رفته است درین معنی چیزی بگوی عنصری گفت

رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن است — نه جای بغم نشستن و خواستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است — کاراستن سرو ز پیراستن است

محمود را از آن دوبیتی خوش افتاد و بگفت تا زر و سیم آوردند و در هم آمیخت و سه بار
دهن او را آگنده زر و سیم کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز تا آن دوبیتی شراب
خورد و آن داهیه بدین دوبیتی از پیش برخاست و خوش طبع گشت۔

حکایت. ایا بباید دانست که بدیهه گفتن رکن اعظمست در شاعری و بر شاعر فریضه
است که طبع خویش را بریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه
به بدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آورد و اینهمه از بهر ارتعاش دل مخدوم
و طبع ممدوح میباید و شعرا هرچه یافتند از صلات معظم به بدیهه یافتند. فرخی از سیستان
بود پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی
و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان هر سال او را دویست کیل

پنجمنی غله دادی و صد درم سیم نوحی او را زنی خواست از موالی خلف و او را خرج
بیشتر افتاد و بنه بیشتر درافزود و فرخی بی برگ ماند و در سیستان کسی دیگر نبود از امرای
ایشان قصه بدهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان غله من
سیصد کند و پنجاه درم بیفزاید تا مگر خرج من برابر شود دهقان بر پشت قصه کرد که اینقدر
از دریغ نیست و افزون ازین روی نیست فرخی مایوس شد از صادر و وارد استخبار
میکرد که در اطراف واکناف عالم نشان ممدوحی شنود که روی بآو آرد باشد که اصابتی
یابد تا او را خبر کردند که ابوالمظفر چغانی بچغانیان این نوع را تربیت میکند و این جماعت
را صله و جائزه فاخر همی فرماید و امروز از ملوک عصر و امراء وقت مشار الیه است و
در این کوی اختیار فرخی گوید نظم

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیدهٔ در صنعت شعر کرده است در غایت نیکی و مدح بی نظیر است پس
برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و ابوالمظفر پنجه هزار مادیان رمه داشت هر یکی را
کره در دنبال و امیر هر سال برفتی و کرگان را داغ نمودی در آن وقت امیر بداغگاه
بود و عمید اسعد کدخدای امیر بود برگی بحضرت راست میکرد تا در پی امیر برد فرخی
نزد او رفت و او را قصیده خواند و شعر امیر را عرضه کرد امیر اسعد مردی فاضل بود و شاعر
از فرخی شعری دید تر و عذب خوش استادانه فرخی را سگزی دید بی اندام جبه پیش و پس
چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار بر سر و پای پس ناخوش و شعری در آسمان
هفتم هیچ باور نکرد که این سگزی را باشد بر سبیل امتحان گفت که امیر بداغگاه است و
من میروم پیش او و ترا نیز ببرم بداغگاه عظیم خوش باشد مصرعه

جهانی در جهانی سبزه بینی

بر چشمه چراغ چون ستاره و در هر یکی آواز رودگی می‌آید و حریفان در هم نشسته و شراب می نوشند و عشرت همی کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب میخورد و اسپ می بخشد قصیده گوی و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آنشب برفت و قصیده را بامداد پیش آورد **قصیده**

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار ‌ ‌ پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس ‌ ‌ بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار

دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد ‌ ‌ حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین ‌ ‌ باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله ‌ ‌ ارغوان لعل بدخشان دارد اندر گوشوار

تا بر آمد جامهای سرخ گل بر شاخ گل ‌ ‌ پنجها چون دست مردم سر بر آورد از چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای ‌ ‌ آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند ‌ ‌ باغهای پرنگار از داغهای شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود ‌ ‌ کاندر و از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر ‌ ‌ خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست ‌ ‌ هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها پر بانگ چنگ مطربان چرب دست ‌ ‌ خیمه‌ها پر بانگ نوشش ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب ‌ ‌ مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت ‌ ‌ از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد ‌ ‌ گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ ‌ ‌ هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف ‌‌ مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر ‌‌ با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف دلبران خورد ساله تاب خورد ‌‌ همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان ‌‌ شهریار شیرگیر و پادشاه شهردار

اژدها کردار پیچان بر کف رادش کمند ‌‌ چون عصای موسی در دست موسی گشته مار

هر کرا اندر کمند شست بازی درفگند ‌‌ گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد ‌‌ شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل این بگوش او فرو نشده بود. روی با میر نهاد آفتاب زرد پیش امیر گفت. ای خداوند ترا شاعری آوردم که تا دقیقی روی در نقاب تراب کشیده چشم روزگار مانند او ندیده است و حکایت کرد چنانچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد و چون در آمد خدمت کرد امیر دست داد او و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواخت و بعاطفت خویش امیدوار کرد. چون دوری چند در گذشت فرخی برخاست و باواز حزین این قصیده برخواند ع

با کاروان حله برفتم ز سیستان

چون تمام بخواند امیر شاعر بود و این قصیده شگفتیها کرد عمید اسعد گفت باش تا ببینی پس فرخی خاموش شد تا غایت مستی امیر برخاست و این قصیده داغگاه را برخواند امیر حیرت آورده در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار کره آورده اند همه روی و چهار دست و پا سفید تو مرد سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام اثر کرده بود بیرون آمد و دستار از سر برگرفت و خود را در میان سیله افگند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار چپ و راست

دوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان بر آن
رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب
رفت از غایت ماندگی و مستی کرگان را بشمردند چهل و دو بود بشدند و با امیر بگفتند بخندید و
گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد او را نگاه دارید و کرگان را نیز نگاه دارید چون او
بیدار گردد مرا بیدار کنید مثال پادشاه را امتثال نمودند دیگر روز بعد طلوع آفتاب فرخی
برخاست امیر خود برخاسته بود و نماز گزارده فرخی را بار داد و او را بنواخت و کرگان را بکسان
او سپردند فرخی را اسپ و ساخت خاصه فرمود و خیمه و سه اشتر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی
و گستردنی بخشید کار فرخی در خدمت او عالی شد تجمل تمام ساخت و بخدمت محمود
رفت و چون محمود او را متجمل دید بهمان چشم نگریست و کار او برسید آنجا که برسید بیست
غلام زرین کمر از پس او برنشستی۔

حکایت در سنه عشر و خمسمایه پادشاه اسلام سنجر بن ملک شاه سلجوقی رحمه الله بجد حاس
بدشت طروق بهارگاه آنجا مقام افتاد و من از هرات بر سبیل انتجاع روی بدان حضرت
آورده بودم و نداشتم از برگ و تجمل هیچ قصیده گفتم و بنزد امیر الشعرا معزی رفتم و از و افتتاح
کردم شعر من بدید و از چند نوع مرا بیازمود و آمدم بزرگی نا فرمود و معزی نا واجب
داشت روزی از روزگار پیش او شکایتی کردم و گله نمودم مرا دل داد و گفت۔ تو
درین علم رنج برده و تمام حاصل کرده آنرا هر آینه اثری باشد و حال من چنین بود و هرگز
هیچ شعر نیک ضائع نمانده است و تو درین صنعت حظی داری و سخت هموار و عذبست
و روی در ترقی دارد باش تا ببینی اگر روزگار در ابتدای مضایقی کند ثانی الحال
کارها را نو گرداند پدر من امیر الشعرا برهانی رحمه الله در اول دولت ملک شاه بشهر
قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه که معروفست مرا بسلطان

ملکشاه سپرد و بیت

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق
او را به خدا و به خداوند سپردم

پس اجرای و جامگی پدر من بمن تحویل کرده افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت
پادشاه روزگار گذاشتم که جز او وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی
یکمن و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت گشت و وام در گردن من آمد و کار در سر من پیچید
و خواجه بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعرا اعتقادی نداشت از آنکه در معرفت
آن دستی نداشت و از ائمه متصوفه او بهیچکس نمی پرداخت روزیکه اول آن رمضان
خواست بودن من از جمله خرج رمضانی و عیدی وانگی نداشتم در آن دلتنگی نزد علاء
الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد
او و حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت نصیب بزرگ داشت و مرا تربیت
کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر تواند کرد یا آنچه پدر را
بباید پسر را بباید پدر من مردی جلد و سهم بود و بر این صناعت مرزوق و خداوند جهان
سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بود آنچه از او آید از من نیاید که مرا حیائی
مانع است بآن یک سال خدمت کردم و هزار دینار وام آوردم و دانگی نیافتم دستوری
خواه بنده را که بنشاپور رود و وام بگذارد و بآن باقی که بماند بسازد و شکر دولت
قاهره گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نکنیم سلطان نماز شام
بماه دیدن برآید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالی صد دینار فرمود
تا برگ رمضان سازد و بر فور صره بیاوردند صد دینار نشاپوری پیش من نهادند عظیم
شادمانه بازگشتم و برگ رمضان ساختم و نماز دیگر بسراپرده سلطان شدم قضا را
علاء الدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس

فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان گروهه در دست
علاء الدوله بر دست راست بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوییها پیوست و بجای دیدن
مشغول شد اول کسیکه ماه دید سلطان بود عظیم شاد شد علاء الدوله گفت ای پسر برهانی
چیزی بگوی برفور این دوبیت گفتم رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گویی   یا نی چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی   بر گوش سپهر گوشواری گویی

چون عرض کردم امیر علی تحسین ها کرد و سلطان گفت برو از آخور هر اسپ که خواهی بگشای
و درین حالت بر کنار آخور بودیم امیر علی اسپی نامزد کرد بیاوردند برکابداران من دادند سیصد
دینار نشاپوری ارزیدے و سلطان بمصلی رفت و من نماز شام بگذاردم و بخوان شدم
بر خوان امیر علی گفت ای پسر برهانی در این تشریف که خداوند جهان فرموده هیچ نگفتی
حالی دوبیت بگوی من بر پای جستم و این دوبیت گفتم رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید   از خاک مرا برزبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید   چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دوبیتی ادا کردم علاء الدوله احسنت ها کرد و بسبب احسنت او سلطان
مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جامگی و اجرش نرسیده است فردا بر دامن خواجه
خواهم نشست تا اجرش بر سپاهان نویسد و جامگیش از خزانه فرماید گفت اگر تو
کنی که دیگران را این جرات نیست و او را لقب من باز خوانید و لقب سلطان
معز الدنیا والدین بود امیر علی مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی آن
بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و هزار
و دویست نیز جامگی و برات هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان شد مرا به مجلس

خواندو با سلطان ندیم کرد و اقبال من روے در ترقی آورد و بعد از آن پیوسته تیمار
من داشتے و امروز هر چه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم ایزد تبارک و تعالی
خاک او را با نوار رحمت خود خوش گرداناد بمنه و کرمه۔

آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچکس شعر دوست تر از طغانشاه الب ارسلان
نبود محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبدالله
قرشی و ابوبکر ازرقی و ابو منصور با یوسف و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی
اینها مرتب خدمت بودند و اینده و رونده بسیار بودند و همه از و مرزوق و محظوظ
روزے با احمد بدیهی نرد مے باخت و نرد و هزاری بپایان کشیده بودند و امیر دو
مهره و ندشدر گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاط
ها کرد و بینداخت تا دو شش زند دو یک بر آمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جاے
آن بود و آن غضب بدرجه بود و بجائے کشید که هر ساعت دست به تیغ کرد ندیمان
چون برگ درخت همے لرزیدند که پادشاه بود و کودک و مقمور بچنان زخمی ابوبکر ازرقی
برخاست و نزدیک مطربان شد و این دو بیت برخواند رباعی

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشاه یاد
در خدمت شاه روے بر خاک نهاد

ابا منصور وا با یوسف در سنه تسع و خمسمایه که من به هرات افتادم مرا حکایت کرد
که امیر طغانشاه بدین دو بیتے چنان بانشاط آمد و خوش طبع شد که بر چشمهای ازرقی
بوسه داد و زر خواست پانصد دینار در دهان او میکرد تا آنکه یکدرست مانده بود و بنشاط

اندر آمد و بخشش کرد سبب آن همه یک دو بیتی بود ایزد تعالی بر هر دو رحمت کناد
بمنه و کرمه ۞

حکایت در شهور سنه اثنی و سبعین و خمسمایه صاحب غرضی قصه به سلطان ابراهیم
برداشت که پسر او سیف الدوله محمود قصد آن دارد که بجانب عراق رود نزد ملک شاه
سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که ناگاه او را بگرفت و ببست و بحصار فرستاد
و از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود او را بوجیرستان بقلعه نای فرستاد و بیتی را نزد
سلطان ساخته فرستاد رباعی

در بند تو ای شاه ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری شاید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید گر زهر شود ملک ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص نزد سلطان برد هیچ اثر نکرد و ارباب انصاف دانند که
جلیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه وقت باشد که من از اشعار
او خوانم موی بر اندام من راست شود و جای آن دارد که آب از چشم من برود و چون
این اشعار بر او خواندند و بشنید هیچ اثر نکرد و هیچ موضع او کرم نجنبید و از دنیا برفت
و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت مدت او بسبب قربت سیف الدوله دوازده
سال بود و در روزگار سلطان ابراهیم و بسبب قرب او بونصر پارسی را هشت سال بود
و چندان قصاید غرر و نفایس درر که از طبع وقاد او زاده بالعد هیچ مسموع نیفتاده بعد از
بیست سال ثقة الملک طاهر علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد دولت
ایشان همه عمر در حبس بسر برد این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده
اینجا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رای یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب
یا بر بددلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمندی که آن دولت را بدین حزم و

و احتیاط مرحمت کند و از سلطان عالم غیاث الدین والدنیا محمد بن ملک شاه بهمدان
در واقعهٔ امیر شهاب الدین قتلمش الب غازی که داماد او بود شنیدم که خصم را در حبس داشتن
نشان بدولتیست زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد اگر چنانچه مصلح است
او را در حبس داشتن ظلم و اگر مفسد است مفسد را هم زنده گذاشتن ظلم است در جمله بر مسعود
سر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت باقی ماند۔

حکایت ملک سامانیان در زمان خضر بن ابراهیم طراوتے عظیم داشت و شگرف سیاستے
و مهابتے که پیش از آن نبود و او پادشاه خردمند عاقل بود و ملک آرای ماوراءالنهر و ترکستان
او را مسلم بود و از جانب خراسان فراغتے تمام و دوستے و خویشے و عهد وثیقت برقرار
و از جمله تجمل او آنکه چون برنشستے بجز دیگر سلاح هفت صد گرز زرین و سیمین در پیش
اسپ او ببردندے و عظیم شاعر دوست بود امیر عمعق و استاد رشیدی و نجار ساغرچی و
علی بانیذی و پسر اسغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت او بودند و صلهاے
گران یافتندے و تشریفهاے شگرف ستدندے و امیر عمعق امیر الشعرا بود و از آن
دولت حظے تمام گرفته و تجملے قوی یافته چون غلامان ترک و کنیزان خوب و اسپان
راهوار و ساختهاے زر و جامهاے فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس
پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعرا او را خدمت بایست کردن و از استاد
رشیدی همان طمع میداشت که از دیگران و وفا نمی شد اگرچه رشیدی جوان بود
اما در آن صناعت عالم بود و ایشی زینت ممدوحه او بود و بنزدیک پادشاه قربتے تمام
داشت پیوسته رشیدی را بستودے و تقریر فضل او کردے تا کار رشیدی بالا گرفت
و لقب سید الشعرائی یافت و پادشاه را در حق او اعتقادے پدید آمد و صلهاے گران بخشید
روزے در غیبت رشیدی از عمعق پرسید که شعر سید الشعرا رشیدی را چون مے بینی گفت

شعر در غایت نیک و منقّح است اما قدرے نمکش در میباید پس روزگارے برآمد رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند بادشاہ او را پیش خواند و بتقریب چنانکه عادت ملوک است گفت امیر الشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چونست گفت نیک ست اما بے نمک باید در ایں معنی دو بیتے بگوئی رشیدی خدمت کرد و بجاے خود نشست و ایں قطعه را بدیهه گفت

شعرہاے مرا بہ بے نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من ہمچو شکر و شہد است	واندریں دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلاست گفته تو	نمک اے قلتبان ترا باید

چوں عرضه کرد بادشاہ را عظیم خوش آمد و در ماوراالنہر عادت و رسم ست که در مجلس بادشاہ و دیگر مجالس زر و سیم در طبقہا نہند و آنرا سیم طاق و جفت گویند و در مجلس خضرخاں چہار طبق زر سرخ بنہادندے و در ہر یکے پنجاه و دویست دینار و آنرا بمشت ببخشیدے ایں روز چہار طبق رشیدی را فرمود و حرمتے تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چناں ممدوح بشعر نیک شاعر معروف گردد و شاعراں نیز بصله گران بادشاہ معروف شوند که ایں دو معنی متلازم مانند ۔

حکایت استاد ابو القاسم فردوسی از دہاقین طوس بود از دہے که آنرا باژ خوانند از ناحیه طبرستان بزرگ دہے است و از وے ہزار مرد بیروں مے آید فردوسی در آں دہ شوکتے تمام داشت چنانکه بدخل آں ضیاع از امثال خود بے نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نداشت و شاہنامه بنظم ہمیکرد و ہمه امید او آں بود که از صله آں کتاب تمام کرد۔ الحق ہیچ باقی نگذاشت و سخن را بآسمان برود عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آں باشد که سخن را بدیں درجه رساند که او رسانیده در نامه که زال ہمی نویسد بسام نریمان بمازندران

در آن حال که رودابه دختر پادشاه کابل بپیوستگی خواست ـ

یکی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و سلام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
وزو باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و گوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد	چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه	فشاننده خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته	هنرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب نیز هم و چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی بودلف و شکر حنی قطبیه که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام هر دو بگوید ـ

ازین نامه از نامداران شهر	علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام	بگفت اندر احسنتشان زهره ام
حنی قطبیه است از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غلطم اندر میان دواج

حنی قطبیه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه را علی دیلم در هفت جلد نوشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بغزنین نهاد و بپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تشویر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درهم و این خود بسیار باشد

که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت دلیل اعتزال است

به بینندگان آفریننده را — نه بینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیت ها دلیل است که او گفته

خداوند گیتی چو دریا نهاد	برانگیخته موج ازان تند باد
چو هفتاد کشتی دران ساخته	همه بادبان ها برافراخته
میان یکی خوب کشتی عروس	برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی	همه اهل بیت نبی و ولی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای	بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است	چنین دان و این راه راه من است

بدین زاده ام هم بدین بگذرم
یقین دان که خاک پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود درو این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد که در جمله شصت هزار درم به حکیم فردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و برآمد و فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسمت کرد سیاست محمود بدانست بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس آورد و شاهنامه برگرفت بطبرستان آمد بنزدیک سپهبد شهریار زاد که از آل باوند در آنجا پادشاه بودند آن خاندانیست بزرگ که نسبت ایشان به یزدجرد شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد بر شهریار خواند و گفت من این شاهنامه بنام تو کنم از نام محمود که این کتاب همه اخبار و آثار اجداد تست شهریار او را بنواخت و نیکوئیها

فرمود و گفت محمود را ایران ورداشتند و کتاب تو بر شرطی عرض نکردند و ترا تخلیط کردند
و دیگر تو مرد شیعه و هر که تولا به خاندان پیمبر کند او را هیچ کاری نرود که ایشان را
خود نرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده
تا بشویم و ترا اندک چیزی دهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد رنج چنین
کتاب ضایع نکن و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم
آن صد بیت بمن ده و بآن دل خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد و بفرمود تا
آنرا بشستند فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و این چند بیت بماند

مرا غمز کردند کان پرسخن — به مهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم
پرستارزاده نیاید بکار — وگر چند باشد پدر شهریار
به نیکی نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نتانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار محمود را و محمود از و منتها داشت در سنه ۱۲۵ اربع و عشر و
خمسمایه بنیشاپور شنیدم از امیر معزی که گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که
گفت محمود وقتی به هندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاد مگر
براه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را بر در حصار او منزل
بود رسولی نزد او فرستاد که فردا باید پیش آیی و خدمتی سازی و تشریف بپوشی
و بازگردی دیگر روز محمود برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست همی راند که فرستاده
بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه بزرگ چه جواب داده باشد
خواجه گفت ؎

اگر جز بکام من آید جواب   من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این شعر کراست که مردی ازو آید گفت این را بیچاره ابوالقاسم فردوسی
گوید که بیست و پنجسال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت
سره گفتی که من از آن پشیمان شده ام که آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد
ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر سلطان یاد کرد محمود فرمود تا شصت هزار
دینار فردوسی را بقربا به نیل دهند و باشتر سلطان بطوس برند و ازو عذر خواهند
خواجه سالها بود که درین کار بود و کار را بطراز بدو اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت
بطبران رسید از دروازه رودبار اشتر درمیرفت و جنازهٔ فردوسی بدروازه رزان بیرون
مے بردند و در آن حال مذکری بود بطبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم که جنازهٔ
او را بگورستان مسلمانان برند که او رافضی بود هرچند مردمان گفتند بهمان دانشمند
درنگرفت و بیرون آن دروازه باغی بود ملک فردوسی او را در باغ دفن کردند و
امروز هم در آنجاست و من در سنهٔ آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی
دختری ماند سخت بزرگ و آن صلهٔ سلطان را خواستند بدو رسانند قبول نکرد
و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند۔
سلطان مثال داد که آن دانشمند را از طبران بیرون کنند بدین فضولی که کرده است
و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه امام ابوبکر اسحق دهند تا رباط چاهه که در راه مرو و
نشاپور است از حد طوس عمارت کنند چون مثال بطوس و نشاپور رسید امتثال
نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است۔

حکایت در آن تاریخ که من بنده خدمت خداوند شهید ملک الجبال بودم آن بزرگوار
در حق من بنده اعتقادی قوی داشت و در تربیت من همتی بلند گر از ممتدزادگان

شهر بلخ امیر عمید صفی الدین ابوبکر بن محمد بن الحسین روانشاهی روز عید فطر بدان
خدمت پیوست جوان بود و دبیرے نیک مستوفی بشرط و از ادب و ثمرات آن با بهره
ور در دلها مقبول و در زبانها ممدوح و درین حال بخدمت حاضر نبودم ذکر در مجلس می بلفظ
پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت نظامی اینجاست
گفتند بلے و او چنان گمان کرد که نظامی منیریست گفت خه شاعرے نیک و مرد
معروف چونکه فراش رسید و مرا بخواند موزه درپاے کردم چون در آمدم خدمت کردم و
بجاے خویش نشستم چون دوری چند در گذشت امیر عمید گفت نظامی نیامد ملک
فرمود آمد اینک در فلان جا نشسته امیر عمید گفت من این نظامی را نمیگویم آن
نظامی دیگر است و من این را خود نشناسم همی دیدم آن پادشاه را متغیر دیدم در
حال روے سوے من کرد و گفت جز تو نظامی هست گفتم بلے اے خداوند دو نظامی
دیگرند یکے سمرقندیست آنرا نظامی منیری گویند و دیگرے نشاپوری وآنرا نظامی
اثیری نامند و من بنده را نظامی عروضی گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید دانست
که بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت اے خداوند آن دو نظامی عربده جویند
و بیک مجلسها را بعربده بهم زنند و بشورند و بزیان آورند ملک بر سبیل طیبت گفت
باش تا این را ببینی که قدحے بخورد و مجلس را بهم زند اما ازین سه نظامی شاعرتر کیست
امیر عمید گفت من آن دو را بحق المعرفه می شناسم و دیده ام این را ندیده ام و شعرش
نشنیده ام اگر درین معنی که برفت بیتے دو بگوید تا طبع او ببینم و شعر او بشنوم
بگویم کدام بهتر است ازین سه ملک روے بمن کرد و فرمود هان اے نظامی تا ما را خجل
نکنی آنچه عمید میخواهد بگوے اندرین وقت مرا در خدمت آن پادشاه طبعے بود فیاض و
خاطرے مطیع و اکرام و انعام آن پادشاه مرا بانجا رسانیده بود که بدیهه من چون آب

گشته بود قلم برگرفتم و تا دو بار دور برگشت این پنج بیت بگفتم و بر پادشاه عرضه کردم

قطعه

در جهان سه نظامیم ای شاه	که جهانی ز ما بافغانند
من بورساد پیش تخت شهم	وان دو در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز	هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخن گویند	ور چه همچون خرد سخن دانند
من شرابم که شان چو دریابم	هر دو از کار خود فرومانند

چون بیت تا عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان را بگذار من از جمله شعرا ماوراء النهر و عراق و خراسان هیچکس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون با الفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی که ترا به بسیط زمین نظیر نیست ای خداوند طبعی دارد لطیف و خاطری دراک و فضلی تمام باقبال پادشاه وقت همت او را افزود تا در کشت و ازین هم زیاده گردد که جوانست و روزافزون روی پادشاه و خداوند عظیم برافروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پدید آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورسار این عید تا عید گوسفندکشان بتو دادم عاملی بفرست چنان کردم و اسحق یهودی را بفرستادم همیم تابستان بود و وقت کار کوه را بسیاری بکبار [my reading: بیکبار] گداختند در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب بدین دعاگو رسید و اعتقاد آن پادشاه در حق این بنده یکی بر هزار شد ایزد تبارک و تعالی خاک عزیز او را بشمع رضا پر نور گرداند بمنه و کرمه ‌•

مقاله سوم

در ماهیت علم نجوم و منجم ماهر

ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی الصناعة التنجیم بباب اوّل گوید که مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را اغزار تے نباشد۔ اول هندسه دوم حساب سوم هیأت چهارم احکام۔

اما هندسه صناعتیست که از او شناخته مے شود احوال اوضاع خطوط و اشکال سطوح مجسمات آن نسبت کلی که هر مقادیر را ست و آنچه او از مقادیر است و آن نسبتے که مراتب را بدانچه او را اوضاع است و اشکال و مشتمل است بر اصول آن کتاب اقلیدس نجار که ثابت بن قرة درست کرده است او را

اما حساب صناعتیست که اندرو شناخته گردد احوال انواع اعداد و بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع آن چون تضعیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتمل ست آنرا کتاب ارثماطیقی و فروع آن را تکمله ابو منصور بغدادی با صد باب سنجری۔

اما علم هیأت شناخته گردد از و حال اجرام علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و بر نسبت آنها بیکدیگر و مقادیر و ابعاد یکه میان ایشان ست و احوال حرکات بیک از کواکب و افلاک را و تعدیل کرات و قطعها و دوایرها که بروایں حرکات تمام شود و مشتمل ست مرایں علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها و بهترین شرحهاے تفسیر تبریزیست و مجسطی شفا اما فروع ایں علم علم زیجها ست و علم تقاویم۔

اما علم احکام از فروع علم طبعی است و خاصیت او تخمین است و مقصود از او

استدلال بیست بر اشکال قیاس یکدیگر و بقیاس برج و برج و فیضان آن حوادثیکه
بحرکات ایشان فایض شود از احوال ادوار عالم و ملک و بلدان و موالید و تحاویل
و تسابیر و اختیارات و مسائل و مشتمل است برین پنج که برشمردیم تصانیف ابومعشر
بلخی و احمد عبدالجلیل سجزی و ابوریحان بیرونی و کوشیار جیلی که مردی بود زکی النفس.
و رضی الخلق و زکی الخلق و از لوازم این صناعت منجم که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب
در طالع دارد و خداوند خانه سهم الغیب مسعود در موضعی محمود تا آنچه گوید از احکام بصواب
نزدیک آید و از شرایط منجم یکی آنست که مجمل اصول کوشیار دارد و کار بهتر پیوسته مطالعه
کند و در قانون مسعودی و جامع شاهی نگرد تا معلومات و متصورات او تازه ماند۔

حکایت یعقوب بن اسحق کندی یهودی بود اما فیلسوف زمانه خویش بود و حکیم روزگار
خود و بخدمت مامون او را قربتی بود روزی پیش مامون درآمد و بر زبر یکی از ائمه
اسلام نشست آن مرد گفت که تو مرد ذمی باشی چرا بر زبر ائمه اسلام نشینی یعقوب گفت
از برای آنکه آنچه تو دانی من دانم و آنچه من دانم تو ندانی آن شخص او را بنجوم شناخت
و از علوم دیگرش خبر نداشت گفت من در پارهٔ کاغذ چیزی بنویسم اگر تو بیرون
آری که چه نوشته‌ام ترا مسلم دارم پس گرو بستند از آن شخص ردائی و از یعقوب استری
و ساختی که هزار دینار ارزیدی و بر در ایستاده بود پس دوات خواست و کاغذ و بر پاره
کاغذ نوشت چیزی و در زیر نهالی خلیفه گذاشت و گفت که بیار یعقوب اسحق تخته
خاک خواست و برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و زایچه بکشید
و بر روی تخته خاک و کواکب را تقویم کرد و بروج ثابت و شرایط خبی و ضمیر
بجای آورد و گفت بر آن کاغذ چیزی نوشته است که آن چیز اول نبات بوده است
و آخر حیوان شده است مامون دست در زیر نهالی کرد و آن کاغذ بیرون آورد۔

نوشته بود که عصای موسی با موی تعجب کرد و شگفت نامود پس ردای او بستد و دو نیمه کرد و پیش مامون و گفت دو پاره را قناعت کنم این سخن در بغداد فاش گشت و از بغداد به عراق و در خراسان سرایت کرد و منتشر شد فقیهی از فقهای بلخ از آنجا که تعصب دانشمندانست کتاب نجوم بدست کرد و کاردی در میان این نهاد که به بغداد در رود و بدان کارد پدر بیعقوب اسحق کندی شود و نجوم آغاز نماید و فرصتی جوید پس ناگاه او را هلاک کند منزل به منزل کشید تا به گرمابه فرو رفت برآمد جامه پاکیزه پوشید و آن کتاب در آستین نهاد و در روی بسرای یعقوب کرد و چون بدر سرا رسید بسیار مرکب باساخت زر دید ایستاده چه از بنی هاشم و چه از معارف و دیگر مشاهیر بغداد سر بزد و اندر شد و در حلقه پیش یعقوب رفت و ثنای بگفت و گفت من خواهم که از علم نجوم بر مولانا چیزی بخوانم یعقوب گفت تو از جانب مشرق بکشتن من آمدی نه بعلم نجوم خواندن و لیکن از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال رسی و در امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم از منجمان بزرگ یکی تو باشی آنهمه بزرگان عجب داشتند و ابو معشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم کرد و پانزده سال تعلم نمود تا در علم نجوم رسید بآنجا که رسید۔

حکایت آورده اند سلطان محمود بن ناصر الدین محبه وسه غزنین بر بالای کوشکی چهار دری نشسته بود بباغ هزار درخت روی با بوریحان کرد و گفت من ازین چهار در بکدام بیرون روم حکم کن و هر چهار در راه گذار داشت چون حکم کرده باشی بر پاره کاغذ بنویس و در زیر نهالی من نه۔ ابوریحان اصطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه کرد و بر پاره کاغذ بنوشت و در زیر نهالی او نگذاشت محمود گفت حکم کردی گفت آری محمود گفت تا کلند و تیشه و بیل آوردند و بر دیواری که

بجانب مشرق بود درے بکنند و از آں در بیروں رفت گفت آں کاغذ بیاورید
آوردند برآں نوشته بود که ازیں چهار در از هیچ بیروں نرود و از سوے دیوار
شرقی درے بکنند و از آں در بیروں شود محمود بخواند و طیره گشت و گفت
او را از میان سراے فرود اندازید چناں کردند که او گفت مگر براه کس را دامے
بسته بودند ابوریحان برآں دام آمد و دام بدرید و او آهسته بزمین آمد چنانچه هیچ
افگار نشد محمود گفت او را برآرید آوردند گفت یا ابوریحان ایں را دانسته بودی
گفت دانسته بودم تقویم از غلام بستد و تحویل بیروں کرد و در احکام آں روز نوشته
بود که دریں روز مرا از جاے بلندی بر افگنند ولیکن بزمین باز آیم بسلامت و تن
درست برخیزم اینهم نه بر مراد محمود و طیره تر شد و گفت که او را بقلعه باز دارید پس
ابوریحان را در قلعه غزنین باز داشتند و شش ماه درآں حبس بماند آورده اند که
درآں شش ماه کسے حدیث ابوریحان نیارست با محمود گفت و از غلامان یک
غلام نامزد بود که او را خدمت میکرد و بحوائج او بیروں همے شد و درے آمد روزے
ایں غلام بمرغزار غزنین همے گذشت فال گوئی او را بخواند و گفت در طالع تو
چند سخن گفتنی همی بینم هدیه بده تا بگویم غلام درمے دو بدو داد فال گو گفت عزیزے
از آں تو در رنجے است و تا سه روز دیگر از آں رنج خلاص گردد و خلعت بپوشد و
باز عزیز و مکرم گردد غلام همیرفت تا بحصار و بر سبیل بشارت ایں حادثه با خواجه
بگفت ابوریحان را خنده آمد و گفت اے ابله ندانی که در چنیں جاے نباید
ایستاد و بیرم خبر کردی گویند که خواجه بزرگ حسن میمندی رحمه الله شش ماه همے
فرصت طلبید که حدیث ابوریحان همے گوید آخر در شکارگاه سلطان را خوش طبع
یافت سخن گرداں گرداں همے آورد تا بعلم نجوم آنگاه گفت بیچاره ابوریحان چناں دو

حکم به نیکوی کرد و بدل تشریف و خلعت بند و زندان یافت محمود گفت بدان ای خواجه
و من یافته ام که میگویند این مرد را بعالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا ولیکن هر دو حکمش بر خلاف
رای من بود و سخن بر وفق رای پادشاهان باید گفت تا از ایشان بهره مند باشی
آن روز اگر از آن دو حکم خلاف شدی به بودی او را فرمای فردا تا او را
بیرون آورند و اسپ و ساخت زر و جبهٔ ملکی و دستار قصب و هزار دینار و غلامی و
کنیزکی او را دهند پس همان روز که فال گو گفته بود ابوریحان را بیرون آوردند و
این تشریف بدین نسخه بدو رسید و سلطان از وی عذر خواست و گفت یا بوریحان
که اگر خواهی از من مدام برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم خویش
ابوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرائط خدمت پادشاه است
در حق و باطل با ایشان باید بود و تقریر بر وفق مراد او باید کرد اما چون ابوریحان به خانه
رفت افاضل به تهنیت او آمدند حدیث فال گو با ایشان گفت شگفتیها نمودند کس
فرستادند و او را بخواندند گفتند لا یعلم یافتند و هیچ چیز نمیدانست پس ابوریحان
گفت طالع مولود داری گفت دارم پس طالع او را بنگریست سهم الغیب بر حاق درجهٔ
طالع افتاده بود تا هر چه میگفت اگرچه بعمیا همی گفت بصواب نزدیک آمد۔
حکایت این بنده را عجوزه بود که ولادت در بیست و هشتم صفر سنه عشر و خمسمایه
بود و ماه با آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم السعادة و سهم الغیب
بدین علت هر دو بر درجهٔ طالع افتاده بودند پس من آنچه ممکن بود کوشیدم او را علم نجوم
آموختم و در آن باره چنان شد که سوالات مشکل را جواب گفتی و احکام او بصواب
نزدیک آمدی مخدرات روی بوی نهادند و سوال همی کردند و هرچه گفتی بیشتر با قضا برابر
افتاد تا یکروز پیرزنی برآمد و گفت که پسری از آن من چهار سال است بسفر رفته و از وی

هیچ خبر ندارم نه از حیات و نه از ممات بنگر تا آنجا که هست از زندگانست یا از مردگان
منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجهٔ طالع درست کرد و زائچه برکشید و کواکب
را ثابت کرد و بتخت گفت که پسر تو باز آید پیره زن خیره شد و گفت ای فرزند آمدن
او را امید ندارم همین قدر بگو زنده است یا مرده گفت میگویم پسرت آمد و اگر نیامده
باشد باز آی تا ترا بگویم که چون شب پیره زن بخانه شد پسر آمده بود و بار از خران بر میگرفت
پسر را در کنار گرفت و مقنعه برداشت و نزد او آمد و گفت راست گفتی پسر آمد با هدیه و
دعای نیکو کرد او را بخانه رسیدم و این خبر شنیدم از وی سوال کردم که بچه گفتی و از
کدام خانه این حکم کردی گفت بدینجا نرسیده بودم چون صورت طالع تمام در افتاده
دارد و بیر حرف درجهٔ طالع نشست بدین علت در باطن من چنان روی نمود این
پسر رسید چون گفتم و ما به استقصا کرده آمد و بر من چنان محقق که گوئی بینم بار از خران
فرو میگیرد مرا معلوم شد که این همه سهم الغیب بر درجهٔ طالع میکند و جز این نیست۔
حکایت محمود داودی پسر ابو القاسم داودی عظیم المعتوه بود بلکه مجنون و از احوال نجوم
مولودگری دانست و در مفرّبیش اشکال بود که هست یا نه و خدمت امیر داود ابو بکر
مسعود گردی به پنج ده اما احکام او بیشتر قریب صواب آمدی و در دیوانگی تا بدرجه بود که
خداوند من ملک الجبال امیر داد او را جفتی سگ غوری فرستاده بود سخت بزرگ
و مهیب باختیار خویش با آن دو سگ جنگ کردی و از ایشان بسلامت بجستی و بعد
آن بسالها ببازار عطاران در هری بدکان مقری عطار طبیب با جماعتی از اهل فضل
نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت مگر بر لفظ یکی از افاضل برفت که آن بزرگ مرد که
ابو علی سینا بوده است او را دیدم که در خشم شده است و امارت غضب بر وی مستولی
و پدید آمد و گفت ای فلان بوعلی که بوده است و من خود را هزار بار چند بوعلی بینم که هرگز

بوعلی با گربه جنگ نکرد و من در پیش امیرداد با دو سگ جنگ کردم و مرا آن معلوم
گشت که او دیوانه است اما به دیوانگی او را دیدم در سنه خمس و خمسمایه که سلطان سنجر
بدشت خزران فرود آمد در روزے بماوراءالنهر داشت بحرب محمد امیرداد و بسلطان در پیچید
و میزبانی کرد عظیم روز سوم به کنار رود آمد و در کشتی شد و نشاط شکار ماهی کرد داودی
را پیش خواند تا از جنس دیوانگان همی گوید و او همی خندد امیرداد را صریح دشنام
داد سے بار سلطان او را گفت حکم کن این ماهی که این بار بگیرم چند من بود داودی
گفت شست برکش سلطان برکشید ارتفاع بگرفت و ساعتی بایستاد و گفت اکنون
دراندازد سلطان بینداخت گفت حکم کن که این را برکشی پنج من بود میرداد گفت
که اے ناجوانمرد درین رود ماهی پنج منی از کجا باشد داودی گفت خاموش تو چه دانی
میرداد خاموش شد ترسید که اگر استقصائی کند دشنام دهد شست گران شد امّا
آنگه صید در افتاده پدید آمد سلطان شست برکشید ماهی سخت بزرگ افتاده بود
چنانچه برکشیدند پنج من بود همه تعجب کردند و شگفتیها نمودند سلطان گفت داودی چه
خواهی خدمت کرد و گفت اے پادشاه روے زمین جوشنے و سپرے و نیزه میخواهم
تا با داودی جنگ کنم و این امیرداد سرهنگ در امیرداد بود و داودی را با او تعصب
بود بسبب لقب که او را بنام شجاع الملک مے نوشتند و داودی را شجاع الحکماء
و داودی مضایقه همیکرد که او را شجاع همے نویسند و آنرا امیرداد دانسته بود و پیوسته
داودی را با او درانداختے و آن مرد مسلمان در دست او درمانده بود فی الجمله در
دیوانگی محمود داودی هیچ شک نبود و این فصل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد
که جنون از شرایط آن بابست۔

حکایت ـ حکیم موصلی از طبقات منجمان نشاپور بود و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک

طوسی را کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی و رای و تدبیر از و خواستی
موصلی را چون سال برآمد و فتوری قوی در او پدید آمد و استرخای بدن ظاهر گشت
و بعد از آن سفرهای دراز نتوانست کردن از خواجه استعفا نمود تا به نیشاپور رود و بنشیند
و بتقویم تحویل سال بسال بفرستد و خواجه نظام الملک هم در دوام عمر و بقای زندگانی
بود گفت که بسیر عمر من بر اندازه بنگر که سنه انحلال طبیعت من کی خواهد بود و آن قضا
لابد و حکم ناگزیر کدام تاریخ نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت پس از وفات من بشش ماه
خواجه اسباب ترفیه او بفرمود و موصلی به نیشاپور شد و مرفه بنشست و هر سال تحویل و
تقویم میفرستاد اما هر که از نیشاپور بخواجه رسیدی نخست آن پرسیدی که موصلی
چونست و تا خبر سلامتی او یافتی خوشدل و خوش طبع همی بودی تا در شهور سنه خمس و
ثمانین و اربعمایه آینده از نیشاپور در رسید خواجه از موصلی پرسید آنکس خدمت کرد
و گفت صدر اسلام وارث اعمار باد موصلی کالبد تهی کرد گفت کی گفت نیمه ماه
ربیع الاول عمر بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور شد و بیدار گشت و بکار خود باز نگریست
و بیدار گشت و اوقاف را بجمل نمود و ادرارها را توقیع کرد و وصیت نامه بنوشت و
بندگانی را که دل فارغ حاصل کرده بودند آزاد کرد و قرضی که داشت بگزارد
و آنجا که دست رسید خوشنود گردانید و خصمان را بحلی خواست و کار را منتظر بنشست تا
ماه رمضان اندر آمد و ببغداد بدست آن جماعت شهید شد انار الله برهانه چون طالع
مولود درست بود و کدخدا و هیلاج درست بود و منجم حاذق و فاضل بود هر آینه این
حکم درست آید۔

حکایت در سنه ست و خمسمایه بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر
ابوسعد خواجه امام عمر خیام و خواجه مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت

پیوسته بمیان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنودم که گفت گور من در موضعی باشد
که هر سال بر من دو بار درختان گل افشان کنند مرا این سخن محال نظر آمد و دانستم که چو او کی
سخن گزاف نگوید چون در سنه ثلثین و خمسمایه به نیشاپور رسیدم و چند سال بود که آن بزرگ
روی به نقاب تراب کشیده بود و عالم سفلی از آن یتیم مانده او را بر من حق استادی بود
آدینه بزیارت او رفتم و یکی را با خود بردم تا خاک او را بمن نماید مرا بگورستان حیره
بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین دیوار باغی گور او دیدم و درختان امرود و زردآلو
از آن باغ سر بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاکش در زیر گل
پنهان شده بود مرا آن حکایت یاد آمد که اندر شهر بلخ ازو شنیده بودم گریه بر من افتاد
که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمی‌دیدم ایزد تبارک و
تعالی بر او رحمت کناد بمنه و کرمه.

حکایت در زمستان سنه ثمان و خمسمایه بشهر مرو سلطان کس فرستاد بنزد
خواجه بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند تا بشکار
رویم و اندر آن چند روز برف و باران نباشد و خواجه امام در صحبت خواجه بود و در سرای
او فرود آمده خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت خواجه برفت
و دو روز در آن نظر کرد و اختیاری نیکو نمود و خود برفت باختیار سلطان را بر نشاند
چون سلطان برنشست و یک بانگ زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف
و دمه درافتاد همه خنده‌ها کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت که دل فارغ
دار که همین ساعت ابر باز گردد و در این پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد
و در آن پنج روز هیچ نم نبود کسی ابر ندید احکام نجومی اگرچه صنعتی معروف است اعتماد را
نشاید و باید منجم هرچه حکم کند به قضا حواله کند.

حکایت بر پادشاه واجب است که هر چاکر و ندیم و خدمتگاری که دارد و بیازماید اگر شرع
را معتقد بود و سنن و فرایض آن قیام نماید او را مقرب و عزیز گرداند و اعتماد کند و اگر
بر خلاف این بود او را مهجور گرداند و حواشی محفل خویش را از سایه او محفوظ دارد و هر که به
دین و شرع مصطفی اعتقاد ندارد او را بهیچ کس اعتقاد نبود و شوم باشد بر خویش و بر مخدوم
در اوایل ملک سلطان غیاث الدنیا و الدین محمد بن ملکشاه امیر المومنین انار الله
برهانه ملک عرب صدقه عصیان آورد و گردن از ربقه طاعت بکشید و با پنجاه هزار سوار
عرب از حله روی به بغداد آورده بود و امیر المومنین المستظهر بالله نامه بر نامه و پیک
بر پیک روانه کرده بود در اصفهان و سلطان را می خواند و سلطان از منجمان اختیار
می خواست و منجمان اختیاری که صاحب طالع سلطان را شاید نبود و رجع بود گفتند
که اختیاری نمی یابیم گفت بجوئید و تشدد کرد در دولت ملکی منجمان تنگ شدند در آن میان
مردی بود که بدر گنبد دکان داشتی و فال گیری کردی و اکثر مرجع زنان بر او
شدندی و تعویذ و دعا بنوشتی علم او غوری نداشتی باشنائی غلامی خود را
پیش سلطان انداخت گفت من اختیاری بکنم بدان شهر برو و اگر مظفر نگردی
مرا گردن بزن سلطان خوش دل شد و بر اختیار او برنشست و دویست دینار او را بدی
او را داد و برفت با صدقه مصاف کرد و لشکر را بشکست و صدقه را بگرفت و بکشت
چون مظفر با صفهان آمد فال گو را بنواخت و تشریف گران فرمود و مقرب گردانید
منجمان را بخواند و گفت که شما اختیار نکردید این غریبی اختیار کرد و دیدم و خدا را
راست آورد همانا شما را صدقه رشوت فرستاده بود که اختیار نکنید همه بخاک
افتادند و بنالیدند و گفتند بدان اختیار راضی نبودند اگر خواهید بنویسید بفرستند
به خراسان تا خواجه امام عمر خیام چه گوید سلطان دانست که بیچارگان بدینی گویند یکی از

ندمای خود را بخواند و گفت عربجی را بخانهٔ خود برد و با او شراب بخورد و لطافت همی کن
و در غایت مستی همچنین که این اختیار که تو کردی خوب نبود منجمان از آن عیب ما همی کنند
سر این مرا بگوی پس آن ندیم چنان کرد و در مستی از وی پرسید قال گو گفت که دانستم از
دو بیرون نیست یا آن لشکر شکسته گردد یا این اگر آن لشکر شکسته گردد تشریف یابم
و اگر این شکسته گردد او کی به من پردازد و دیگر روز ندیم پادشاه را این سخن گفت سلطان
بفرمود تا کاهن عربجی را اخراج کردند که کسی که او را در حق مسلمانان چنین اعتقاد بود شوم
است پس منجمان خود را بخواند و بر ایشان اعتماد کرد و گفت من این کاهن را دانستم که
هرگز نماز نکرده و هر که شرع ما را نشاید ما را هم نشاید۔

حکایت در سنه سبع و اربعین و خمس مایه میان سلطان سعید سنجر بن ملک شاه و
خداوند سلطان علاء الدین و الدنیا مصاف افتاد و لشکر غور شکسته شد و خداوند
سلطان مشرق گرفتار شد و خداوندزاده ملک عادل شمس الدوله و الدین محمود بن
مسعود گرفتار شد بدست امیر سپهسالار و بر پنجاه هزار دینار قرار گرفت که کسی از او
بحضرت در میان رود و استجابت این مال کند چون این مال خواسته شود و آن خداوند
را اطلاق دهد و از جانب سلطان عالم خود مطلق بود بوقت حرکت کردن از هرات
تشریف کرده بود من بنده در این حال بخدمت رسیدم روزی در غایت دلتنگی به
بنده اشارت همی کرد که آخر این گشایش کی خواهد بود و این حمل کی خواهد رسید من آن روز را
باین اختیار از تقاضی گرفتم و طالع بر کشیدم و مجهود بجای آوردم سوم روز آن سوال را
دلیل گشایش بود دیگر روز بیامدم و گفتم که فردا نماز پیشین کس رسید آن پادشاهزاده
همه شب در آن اندیشه بود دیگر روز بخدمتش شتافتم گفت که امروز وعده است گفتم آری تا
نماز پیشین بخدمت ایستادم چون بانگ نماز برآمد از سر ضجرت گفت که نماز پیشین رسید

وخبرے رسید آن پادشاهزاده در این سخن بود که قاصد رسید و این بشارت آورد که
حمل را آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند و چیزهاے دیگر و عز الدین محمود که خداے خداوند
زاده حسام الدوله والدین صاحب حملست خداوند شمس الملة والدین خلعت سلطان
پوشید و بهترین جاے مقر عزیز خویش رسید کار هر روز زیادت در زیادت باد
و در این بود که بنده را بنواخت و گفت نظامی یاد داری که در هرات چنان حکمی
کردی و راست آمد خواستم که وثاق تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا دارم زر خواست
دهان من پر زر کرد و ناز را انگجایش نماند گفت آستین باز دار باز داشتم آستین
مرا پر زر کرد ایزد تبارک و تعالی هر روز این دولت را زیادت دار و این خداوند
زاده را بخداوند معظم ارزانی دار بمنه وجوده وکرمه ـ آمین یا رب العالمین ٭

مقالهٔ چهارم

در ماهیت علم طب و مراتب اطبا

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاه دارد و چون زایل شود
باز آرند و بیارایند او را بدرازی موی و پاکی روی و تازگی و گشادگی ـ
فصل طبیب باید که رقیق الخلق حلیم النفس جید الحدس باشد که هر نفس را شاید در آرار
صائبه یعنی سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف انسان نشناسد
رقیق الخلق نباشد تا منطق نداند حلیم النفس نبود و تا مؤید نبود بتأیید الهی جید الحدس
نبود و هر که جید الحدس نبود بمعرفت علت نرسد زیرا که دلیل از نبض باید گرفت و نبض را حرکت انبساط
و انقباض هست و سکونی که میان این دو حرکت افتد و اندر میان اطبا خلافست

گروهی گفته‌اند که حرکت انقباض محس نشاید اندریافتن اما افضل المتأخرین حجة الحق
ابوعلی بن عبدالله سینا در کتاب قانون میفرماید که حرکت انقباض را نیز در بعضی اوقات یافت
اندر نبضهای گوشتناک و آنکه نبض ده جنس است و هر یکی از آن متنوع گردد به سه نوع که
طرفین او و اعتدال هست و تا تایید الهی با استصواب او همراه نبود فکرت مصیب نتواند بود
و تصور این چنین و آوازه او چنین نگهداشتن هر لولی به هر حالی دلیل گرفتن نه کاریست
خرد و این دلائل به تایید الهی و هدایت پادشاهی متفق آید و این معنی آنست که آنرا بعبارت
حدس یاد کردیم و تا طبیب منطق نداند و نوع و جنس نشناسد میان فصل و خاصه فرق نتواند
کرد و علت نشناسد و چون علت نشناسد در علاج مصیب نبود اما اینجا مثلی بزنیم تا
معلوم گردد که چنین است که همی‌گوییم مثلاً جنس آید تب نه کام و صداع و سرسام و حصبه و
یرقان و نوعی هر یکی بفصل از یکدیگر جدا شوند و از این هر یکی باز جنس شوند مثلاً تب
جنس آید حمی یوم و غب و شطر الغب و ربع را و انواع هر یکی بفصل ذاتی از یکدیگر جدا
شوند چنانکه حمی یوم جدا شود از دیگر تب‌ها بدانکه درازترین مدت آن یک شبانه روز
باشد و درد و تکسر و گرانی نبود و کاهلی در و نباشد و تب مطبقه جدا شود از دیگر تب‌ها
بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود و غب جدا گردد از دیگر تب‌ها بدانکه یک روز نه آید و
یک روز بیاید و تب شطر الغب جدا گردد از دیگر تب‌ها بدانکه یک روز گرم‌تر آید و
درنگش کمتر باشد و دیگر روز آهسته‌تر آید و درنگش دراز بود و باز تب ربع جدا گردد از
دیگر تب‌ها بدانکه دو روز نیاید و روز سوم بیاید و این هر یک باز جنس شوند و ایشان را
باز انواع پدید آید چون منطق داند و حاذق باشد پس داند که کدام تب است و ماده
آن چیست مرکب است یا مفرد و به معالجت مشغول گردد اگر از شناختن علت فرو ماند
بخدای باز گردد و از او مدد خواهد که بازگشت به دوست

حکایت در سنه اثنی عشر و خمس مایه در بازار عطاران نشاپور بر دکان نجم طبیب از
خواجه امام ابوبکر دقاق شنیدم که گفت یکی را از اهل نشاپور قولنج پدید آمد مرا بخواندند دیدم
و به معالجت مشغول شدم آنچه در آن باب فراز آمد از مجهود بجای آوردم شفا روی ننمود
سه روز برآمد نماز شام بازگشتم بآن تصور که بیمار نیم شب را درگذرد و بیامم بر شدم و در وی
بدان سو آوردم آوازی شنودم که برگذشتن او دلیل بود فاتحه برخواندم و با لطف مهدم
گفتم الهی و سیدی خود فرمودی در کتاب محکم و کلام مبرم ونُنزل من القرآن
وهو شفا و رحمة للمومنین و تحسر میخوردم که جوانی بود منعم پس وضو ساختم و
بمصلی شدم و نماز سنت بگذاردم یکی در سرای بزد نگاه کردم از کسان او بود گفت
که این ساعت بیمار راحت یافت دانستم که بیمار راحت یافت برکت فاتحة الکتاب
و این شربت از دار و خانهٔ باری رفته تجربت افتاد و بسیار جا با این شربت در دادم
و همه موافق آمد و شفا حاصل گشت پس طبیب باید که اعتقاد نیکو داشته باشد و امر و
نواهی شرع را معظم دارد و در علم طب باید که فصول بقراط و مسایل حنین اسحق و مرشد
محمد زکریای رازی و شرح نیلی که این مجلدات که یاد کرده آمد مطالعه همی کند بعد از آنکه بر
اوستاد مشفق خوانده شود از کتب وسط ذخیره ثابت ابن قره یا منصوری محمد زکریا یا هدایه ابابکر
آخرینی یا کفایه احمد فرخ یا اغراض سید اسمعیل جرجانی باستقصا بر استاد مشفق خواند
پس از کتب بسایط یکی بدست آرد چون سته عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل
الصناعة یا صد باب ابوسهل مسیحی یا قانون ابوعلی یا ذخیره خوارزمشاهی بدست آرد و
بهنگام فراغت مطالعه کند و اگر خواهد که مستغنی باشد کفایت به قانون کند سید کونین و
پیشوای ثقلین میفرماید کل الصید فی جوف الفرا پس همه شکارها در شکم
گورخر است این همه قانون گفته است تا بسیار بسیار از و زاید و هر که از جلد اول قانون معلوم

گشت از اصول علم طب و کلیات هیچ پوشیده نخواهد بود اگر بقراط و جالینوس زنده شوند روا بود که در پیش این کتاب سجده کنند و عجبی شنیده‌ام که درین کتاب یکی بر بوعلی اعتراض کرده است و آن معترضات کتابی کرده و آنرا اصلاح قانون نام نهاده وگوئی که من بهر دو را می‌نگرم و مصنف اول چه معتبر مردی بوده و مصنف دوم کتاب تصنیف نکرده چهار هزار سال بود که حکماء اوایل جانها کندند و روانها گداختند تا علم حکمت را بجای فرود آورند نتوانستند تا بعد از این مدت حکیم و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این نقد را بقسطاس حکمت برسخت و بمکیال قیاس بپیمود تا ریب و شک از آن برخاست منقح و محقق بازگشت پس از وی درین هزار و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسید و بر جادهٔ سیاقت او نگذشت الا افضل المتأخرین حکیم الشرق و الغرب حجة الاسلام ابوعلی بن عبدالله سینا هر که برین دو بزرگ اعتراض کند خود را از زمرهٔ اهل خرد بیرون آورده باشد و در سلک مجانین ترتیب یافته باشد و در جمع اهل غفلت جلوه کرده ایزد تبارک و تعالی ما را ازین هفوات و شهوات نگهدارد پس اگر از مجلد اول قانون گذشته باشد و سن بار بچهل رسیده اعتماد بود و اگر بدین درجه نیاید باید که ازین کتاب صغار که استادان مجرب تصنیف کرده‌اند یکی پیوسته با خود دارد چون تحفة الملوک زکریا و یا تدارک انواع الخطاء فی التدبیر الطبی که ابوعلی مصنف اوست یا خفی العلائی و یا یادگار سید اسمعیل جرجانی زیرا که بحافظه اعتماد نیست که در آخر دماغ است که در عمل این کتب احتیاج باشد پس هر پادشاه که طبیب اختیار کند این شرایط که شمرده شد باید که در او موجود باشد زیرا که نه بس آسان کاریست جان و سر خویش بدست هر جاهل دادن و تدبیر جان خود در کف هر نافاضل نهادن۔

حکایت بختیشوع از جملهٔ نصاری بغداد بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق و مرتب

بخدمت مأمون خلیفه از بنی هاشم از اقربای مأمون یکی را اسهالی افتاد مأمون را با او
دلبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا بمعالجت او اقدام نماید و کمر خدمت بمیان
بربست از جهت مأمون و بانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت کار از دست بشد و از
مأمون خجل می بود مأمون با بختیشوع گفت که خجل مباش که تو مجهود خویش بجای آوردی
ولیکن خدای تعالی نمیخواهد بقضا رضا ده که ما دادیم بختیشوع گفت یک معالجت باقی
است باقبال امیر المؤمنین بکنم و مخاطره است اما باشد که خدای تعالی راست آرد و بیمار هر
روز پنجاه شصت بار برمی نشست پس مسهل ساخت و ببیمار داد و آن روز که مسهل خورد زیادت
گشت و دیگر روز بایستاد و اطبا از او پرسیدند که چه مخاطره بود که تو دیدی و کردی جواب
گفت که ماده این اسهال از دماغ بود تا از دماغ فرود نیامدی منقطع نشدی من می ترسیدم
که اگر مسهل دهم شاید که قوت با اسهال وفا نکند آخر چون دل برگرفتم مسهل امید بود و
در ندادن هیچ امید نداشتم و خدای تعالی شفا کرامت فرمود۔
حکایت شیخ رئیس ابو علی سینا حکایت میکند در کتاب مبدا و معاد در آخر فصل
امکان وجود نادره بمن رسید که شنودم حاضر شد طبیبی بمجلس یکی از آل سامان و قبول آورد
و در آنجا بدرجه رسید که در حرم شدی و نبض محرمات و مخدرات بگرفتی روزی با ملک در
حرم نشسته بود بجایی که ممکن نبود هیچ نرینه آنجا توانستی گذشتن ملک خوردنی خواست
کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی خوانسالار بود خوان بر زمین نهاد دوتو شد خواست که راست
گردد نتوانست همچنان بماند بجهت ریح غلیظی که در مفاصل او حادث آمد ملک روی بطبیب
کرد و گفت حالی معالجت کن بهر وجهی که باشد اینجا تدبیر طبیعی از وجهی نبود که سودی
نداشت و بجای نبود دست بتدبیر نفسانی آورد و گفت تا مقنعه از سر او باز گرفتند ناگاه
حرکتی کرد پس فرمود تا شلوار از او در کشیدند شرم آورد و راست بایستاد ملک فرمود که اینچه حرکت

بود گفت در آن حالت ریحی غلیظ در مفاصل او حادث شد گفتم تا برهنه کردند گر شرم
آرد و حرکتی کند که در آن حالت مستنکر آید جمیع سرور وی او برهنه بود تغیر پدید آمد و ست
از آن بداشتم گفتم تا شاوار از وی کشیدند شرم کرد و حرارتی در باطن او حادث شد
چنانچه آن ریح را تحلیل برد پس راست بایستاد و مستقیم شد حلیم بازگشت اگر طبیب
ماهر نبودی از آن معالجت عاجز آمدی و چون عاجز ماندی از چشم پادشاه بیفتادی
پس معرفت طبیعی و تصور موجودات طبیعی ازین بابت ۔

حکایت هم از آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد که مزمن گشت و
برجای بماند اطبا از معالجت عاجز شدند امیر منصور کس فرستاد و محمد زکریای
رازی را بخواند از برای این معالجت محمد زکریا آمد تا آموی چون جیحون بدید گفت من
در کشتی نه نشینم **ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه** خدای تعالی میفرماید که
خویشتن را بدست خود بهلاکت میندازید و نیز بها نا از حکمت دور باشد در چنین مهلکه
نشستن تا فرستادهٔ امیر به بخارا شد و باز آمد منصوری تصنیف کرده بود و معروفی
رسیده با جنیبت و پیغام آورد و ممزوج بامیدها پس منصوری بدست او فرستاد و
گفت من این کتابم و مقصود تو ازین کتاب حاصل ست و بمن حاجتی نیست چون
کتاب بامیر رسید رنجور شد پس هزار دینار بفرستاد با اسپ خاصه خود و گفت با اینهمه
رفق کنید اگر سود ندارد دست و پای او به بندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنانچه امیر
گفته بود از محمد زکریا بسیار خواهش کردند هیچ فایده نکرد پس دست و پایش ببستند
و در کشتی نشانیدند چون از آن آب گذرانیدند بازش گشودند جنیبت با ساخت پیش او
کشیدند خوش طبع برنشست و روی به بخارا آورد و سوال کردند از وی که اترسیده
بودیم که ترا از آب بگذرانیم با ما خصومت کنی نکردی و ترا تنگدل ندیدیم گفت من دانستم که

در سال چندین هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند من نیز غرق نشوم و لے ممکن است که
غرق شدمے تا دامن قیامت مے گفتند که ابله مردے بود محمد زکریا که باختیار خویش
در کشتی نشست و غرق شد چون مرا ببستند و در کشتی انداختند از جمله معذوران باشم
اگر غرق بشدم نه از جمله ملومان چون به بخارا رسید امیر را بدید بنای معالجت نهاد و بذل
مجهود کرد هیچ راحتی پدید نیامد روزے پیش امیر در آمد و گفت فردا معالجت دیگر خواهم
کرد اما درین معالجت فلان اسپ و فلان اشتر را باید خرج کرد که آن دو مرکب معروف
بودند چنانکه در شبے چهل فرسنگ برفتندے پس دیگر روز امیر را بگرمابه مولیان برد بیرون
از سرای و آن اسپ و اشتر را ساخته و تنگ کشیده برکابداری غلام خویش سپرد و از خدم
و حشم بگرمابه هیچ کس را فرو نگذاشت پس ملک را میان گرمابه فرو نشاند و آب فاتر
بر وے همے ریخت شربتے چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد و چندان بداشت که اخلاط
را در مفاصل نضجے پدید آمد پس خود برفت و جامه در پوشید و کاردے بدست گرفته
بیامد و بایستاد و سقطے چند گفت که فرمودی تا مرا ببستند و در کشتی انداختند و در
خون من شدی اگر بمکافات جانت تلف نکنم پس محمد زکریا نیستم امیر بغایت در
خشم شد و از جاے خود در رفت یکے از خشم و یکے از بیم کارد و ترس جان برخاست محمد زکریا
چون امیر را بر پاے دید برگشت و از حمام بیرون آمد خود و غلام هر دو بر اسپ و اشتر
نشستند و روے بآموی نهادند نماز دیگر از آب بگذشتند تا مرو به هیچ جاے نه ایستاد
چون به مرو فرود آمد نامه بخدمت امیر نوشت که زندگانی پادشاه در صحت بدن و نفاذ
امر باد و بر قرار خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود بجاے آورد و حرارت غریزی را ضعفے
تمام بود و بعلاج طبیعی زیادے کشید و دراز مے انجامید از آن دست بداشتم و
بعلاج نفسانی بگرمابه بردم و شربت بدادم و بگذاشتم چندانکه اخلاط را نضجے پدید آمد

پس بادشاہ را بخشم آوردم تا آنکه حرارت غریزی زاید حاصل شد آن اخلاط نضج یافته تحلیل رفت بعد ازین صلاح نیست که میان من و بادشاه جمعیتی باشد اما بعد از آں چون امیر برپاے خواست و محمد زکریا بیرون رفت امیر بنشست در حال او را غشی پدید آمد چون بهوش آمد از حمام بیرون آمد خدمتگاران را آواز داد و گفت طبیب کجا رفت گفتند که از گرمابه بیرون آمد پاے براسپ گردانید و غلامش بر استر پاے در آورد و برفت امیر دانست که مقصود چه بوده است پس بپاے خویش از گرمابه بیرون آمد خبر در شهر افتاد خدم و حشم و رعیت شادی ها کردند و صدقها دادند و قربانی ها نمودند جشنها برپا کردند طبیب را چندانکه بجستند نیافتند روز هفتم غلام محمد زکریا در رسید آں اسپ را سوار و آں استر را جنیبت کرده و نامه عرضه کرده امیر برخواند و تعجب کرد و او را معذور فرمود اسپ و تشریف و ساخت و جبه و سلاح و دستار و غلام و کنیزک او را فرستاد و بفرمود تا بری از املاک مامون هر سال دو هزار دینار و دویست خروار غله بنام وے در آوردند و ایں تشریفات را بدست امینی باو فرستاد و عذرها تقدیم نمود امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا بمقصود رسید۔

حکایت مامون خوارزمشاه وزیرے داشت فاضل نام او ابوالحسن احمد بن محمد مردے حکیم و فاضل دوست بودے بایں جهت چندیں حکیم فاضل بر درگاه او جمع آمده چون ابو علی سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالحسن خمار و ابونصر و ابوریحان اما ابونصر در عراق برادر زاده خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلیموس حکیم بود و ابوعلی و ابوسهل مسیحی خلف ارسطو و ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شامل ست همه علوم را و ابوالحسن خمار در علم طب ثالث بقراط و جالینوس بود و ایں طائفه در آں خدمت از دنیا بے نیاز بودند و با یکدیگر انسے در محاورت و عیشے در مکاتبت داشتند روزگار چنانچه عادت اوست

نپسندیدند و روا نداشت این عیش را بر ایشان منغص گردانید پس از نزدیک یمین
الدوله سلطان محمود معروفی رسید با نامه و مضمون نامه آنکه شنیده‌ام در مجلس
خوارزمشاه چند نفرند از اهل فضل که عدیم النظیر هستند چون فلان و فلان باید که ایشان را
در مجلس فرستی تا ایشان شرافت مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم ایشان مستظهر باشیم
و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول خواجه حسین علی میکائیل بود که یکی از افاضل
عصر و اعجوبه دهر بود از رجال زمانه و کار سلطان یمین الدوله در اوج دولت و مملکت
روی در ترقی داشت و سلاطین روزگار او را مراعات میکردند و خدمت می‌نمودند
و شب در اندیشه می‌خفتند خوارزمشاه حسین علی میکائیل را بجای نیکو بداشت
و اسباب اقامت شگرف فرمود و پیش از آنکه او را بار دهد حکما را بخواند نامهٔ شاه را
بر ایشان عرضه کرد و گفت سلطان قوی دست و لشکر بسیار دارد و از خراسان و
هندوستان بخواهم آورده است و در عراق طمع بسته من نتوانم که مثال او را
امتثال ننمایم و فرمان او را نفاذ نکنم شما را درین کار چه گوید گفتند که خدمت ترا
ترک نتوانیم کرد و لیکن هیچ بسوی او نرویم اما ابونصر و ابوالحسن و ابوریحان رغبت
نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند پس خوارزمشاه گفت
شما را پیش خوانم و شما سر خویش گیرید پس اسباب ابوعلی و ابوسهل را بساخت و
ترتیب فرمود و دلیلی همراه ایشان کرد از راه بیابان روی بمازندران نهادند دیگر
روز حسین علی میکائیل را بار داد و نیکوئیها پیوست گفت نامه خواندم و بر مضمون نامه
و فرمان شاه اطلاع پیدا گردید ابوعلی و ابوسهل رفتند لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالحسن را
بسیج میکنم که بحضور پیوند مشرف شوند و باندک وقتی برگ ایشان بساخت و با خواجه
حسین میکائیل بفرستاد و ببلخ بخدمت سلطان یمین الدوله آمدند و به مجلس پادشاه

پیوستند سلطان را مقصود بوعلی بود ابونصر نقاش را فرمود تا آنکه صورت او بر کاغذ
نقش کرد و دیگر نقاشان را فرمود تا چهل صورت بر مثال آن کشیدند و آنها را با اطراف
فرستاد و آنرا با ارباب مشاهیر حواله کرد که مردیست باین صورت و او را ابوعلی گویند او را
طلب کنید و نزد من فرستید اما چون ابوعلی و ابوسهل از خوارزم رفتند چنان کردند که
تا بامداد پانزده فرسنگ رفته بودند بامدادان بسر چاهساری فرود آمدند ابوعلی تقویم بر
گرفت و بنگریست تا بچه طالع بیرون آمده اند گفت که راه را گم کنیم و سختی بینیم ابوسهل
گفت رضینا بقضاء الله من خود میدانم که ازین سفر جان بسلامت نبرم که تسییر درجه
طالع من درین دو روز بعیوق میرسد و آن قاطع است و مرا امیدی نمانده است
پس باری و ابری برآمد ابوعلی حکایت کند که روز چهارم گرد برخاست و جهان
تاریک شد ایشان را راه گم کردند باد و را سبها محو کرد چون باد بیارامید آب بدست نیامد
و از گرمای بیابان خوارزم ابوسهل مسیحی بعالم بقا انتقال کرد ابوعلی با هزار شدت و
مشقت بابیورد رسید و از آنجا بطوس رفت و بنشاپور افتاد و در آنجا خلقی را دید که
ابوعلی را می طلبند بگوشه فرود آمد روزی چند ببود و از آنجا روی بگرگان آورد
قابوس که پادشاه گرگان بود مردی بزرگ و فاضل و حکیم دوست بود ابوعلی دانست
که او را در آنجا آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروانسرای فرود آمد در روزی در همسایگی
او شخصی بیمار شد معالجت کرد بهتر شد آورده اند که ابوعلی در گرگان بزیست و دخلش قوی
شد روز بروز دخلش افزود روزگاری همچنین گذشت تا یکی از اقربای قابوس
بیمار شد و اطبا بمعالجت او برخاستند و جهد کردند علت بشفا نپیوست قابوس را
بدان دلبستگی زیاد بود یکی از خدام قابوس خدمت کرد و گفت در فلان خان جوانی
آمده است طبیب مبارک دست و چند کس بدست او شفا یافته اند قابوس فرمود او را

طلب نمایید و بر سر بیمار ببرید ابوعلی را طلب نموده بردند جوانی دید خوبرو و متناسب الاعضا
نشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست بدید گفت مردی میخواهم که خانه و محلات شهر
را بداند یکی را آوردند ابوعلی دست بر نبض نهاد و گفت تا نام کویها و محلهای آن شهر از بر
آنکس آغاز نمود تا آنکه رسید بآن محله که چون بگفت نبض بیمار حرکت غریب کرد پس ابوعلی
گفت اکنون کسی میباید که درین محله کوچه ها را تمام بداند بیاوردند کسی را گفت بگوی
میگفت تا برسید بکوچه که چون بگفت نبض با تحرکت نمود ابوعلی گفت اکنون کسی میخواهم
که خانه ها همه داند بیاوردند کسی را بر گفت خانه ها را تا رسید بخانه که چون نام آن خانه
ببرد همان حرکت غریب آمد آنگاه ابوعلی گفت که تمام شد پس روی به معتمدان قابوس
کرد و فرمود این پسر در فلان محله در فلان کوی در فلان سرای بفلان دختر عاشق است
و داروی این بیمار روی آن دختر است بیمار گوش میداد و می شنید از شرم روی
در زیر جامه کرده بود چون استطلاع کردند همان طور بود که بوعلی فرموده بود پس این حال را
نزد قابوس رفع کردند او را عجب آمد گفت او را نزد من آورید بوعلی را نزد قابوس بردند
قابوس تصویر او را داشت که یمین الدوله پیش او فرستاده بود گفت بوعلی نیستی گفت
نعم ای ملک معظم قابوس از تخت فرود آمده چند قدم بوعلی را استقبال کرد و در کنار
گرفت و گرم صحبت داشت و با او بیک جا نشست فرمود ای اجل و افضل فیلسوف
عالم کیفیت این معالجه باز گوی ابوعلی گفت ای خداوند چون نبض و تفسره بدیدم یقین
انگشت که مرض عشق است از بیان سر بیمار شده است اگر از وی سوال میکردم راست نمیگفت
پس دست بر نبض او نهادم تا نام محلات بگفتند چون بنام محله معشوق رسید عشق او را
بجنبانید و حرکت بدل گشت دانستم که در آن محله است پس کویها پرسیدم چون بدان
کوچه رسیدم همان حرکت حادث شد دانستم که در آن کوی است چون از کوچه از نام سراها

پرسیدم چون خانهٔ معشوق را نام بردند همان حال حادث شد تیز دانستم به و گفتم منکر نتوانست
شد اقرار کرد قابوس زیاد تعجب کرد الحق جای عجب بود گفت ای اجل فضلا و یوسف
عالم عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان منند اختیاری کن تا عقد کنم پس بساعتی
خوب عقد نمودند آن پادشاهزاده از آن رنجی که بمرگ نزدیک بود شفا یافت بعد
از آن قابوس بوعلی را هر چند نیکوتر بداشت و از آنجا به ری شد بوزارت شهنشاه
علاء الدوله افتاد و آن معروف است در تواریخ ۔

حکایت صاحب کامل الصناعة طبیب عضد الدوله بپارس بود بشهر شیراز و در آن
شهر حمالی بود که چهار صد من و پانصد من بار برمیداشت و برپشت میگرفت و هر پنج
شش ماه او را درد سر گرفتی و بیقرار گشتی تا دو شبانه روز همچنان بماندی یکبار او را
درد سر گرفت و هشت روز برآمد و چند بار نیت کرد که خود را اهلاک کند آخر روزی
این طبیب بر در سرای او بگذشت برادر حمال پیش او دوید خدمت کرد و او را بخدای
تعالی سوگند داد و نیز داد احوال برادر بگفت طبیب گفت که او را نزد من آرید پس او را
بروند مردی شگرف عظیم الجثه یک جفت کفش برپای کرده که هرکدام بوزن یک من و نیم
بودی پس نفس و نبض بخواست بنگرید بفرمود او را همراه من بصحرا آورید چنان کردند چون به
صحرا رسید غلام خویش را گفت که دستار از سر او برگیرد در گردن او اندازد پس غلام
دیگر را امر کرد تا کفش از پای او بیرون آورد و لکد بر پشت گردن حمال بزد و برادر
حمال گریه میکردند اما طبیب محتشم بود هیچ نتوانستند گویند پس غلام را امر کرد که دستار
بگردن او بپیچید از دو بر اسب بنشست و او را گرد صحرا بگردانید غلام بفرموده عمل کرد خون
از بینی بگشاد گفت اکنون رها کنید تا خون از او برود که گنده تر از مردار است مرد و میان
و عاقبت بخواب رفت و سیصد وزن سنگ درم خون از بینی او رفت او را بخانه بردند یکسا

شبانہ روز بخواب ماند و آن درد سر برفت و دیگر عود نمود ۔ پس عضد الدولہ او را از
کیفیت این معالجت پرسید گفت اے بادشاہ مدتے بود کہ خون در دماغ او
افسردہ بود باایارج فیقرا ممکن نبود کہ بکشاید من غیر از آن چیزے اندیشہ کردم
بہ صواب آمد ۔

حکایت مالیخولیا علتے است کہ اطبا از معالجہ آن درمانند اگرچہ امراض سوداوی ہمہ
مزمن اند لیکن مالیخولیا علتے است کہ دیر زایل شود و ابوالحسن یحیی در کتاب معالجہ بقراطی
کہ اندر طب کسے چنان کتابے تصنیف نکردہ است برشمرد از ایمہ حکما و فلاسفہ چندین
نفر از ایشان باین مرض مبتلا شدہ اند اما حکایت کرد مرا استاد من ابوجعفر بن محمد ابی
سعد النشتوی المعروف بسرخ شیخ الامام محمد بن العقیل القزوینی از امیر فخر الدولہ کالنجاری
کہ یکے از اعزہ آل بویہ را مالیخولیا پدید آمد و او را درین علت چنان صورت نمود کہ گاو
شدہ است ہمہ روز بانگ گاو میکرد این و آن را ہمے آزرد و میگفت مرا بکشید کہ از گوشت
من ہریسہ نیکو آید تا کار بدرجہ کشید کہ ہیچ نخوردے و اطبا از معالجہ آن عاجز آمدند و خواجہ
ابوعلی اندرین حالت وزیر بود و شہنشاہ علاء الدولہ محمد بن وشمکیر باو اعتماد تمام داشت
و جملہ امور ملک در دست او نہادہ بود و کلی شغل برائے و تدبیر او نہادہ و الحق بعد اسکندر
کہ ارسطاطالیس وزیر بود ہیچ بادشاہ چون بوعلی وزیر نداشتہ ۔ اینحال کہ خواجہ وزیر بود
ہر روز پیش از صبح برخاستے و از کتاب شفا دو برگ کاغذ تصنیف کردے چون صبح صادق
پدید شدے شاگردان را بار دادے چون کیا رئیس بہمنیار و ابومنصور زیلہ و عبد الواحد
جرجانی و سلیمان دمشقی و من کہ باکالنجار بودم درسے او نماز بکردمے و تا بیرون آمدن
با ہزار سوار از مشاہیر و معارف و ارباب حوائج بر در سرا گرد آمدے خواجہ برنشستے و این
جماعت در خدمت او برنشستے چون بدیوان خانہ رسیدے سوار دو ہزار شدہ بودے پس

در دیوان تا نماز پیشین بماندی و چون از آنجا برخاستی با اطبا طعام بخوردندی و به قیلوله
مشغول شدندی چون برخاستندی نماز دیگر کردندی نزد شاهنشاه رفتندی و تا نماز دیگر نزدیک وی مقام و
و محاوره بودی میان او و ملک در خواست التفات بودی مقصود از این حکایت آنست
که خواجه را فراغت هیچ نبودی چون اطبا از معالجه آن جوان عاجز آمدند شاهنشاه را شفاعت
برانگیختند تا خواجه را بفرماید که در مقام علاج برآید علاء الدوله بگفت و خواجه قبول نمود
پس گفت که او را البشارت که قصاب آمد ترا بکشد چون مریض بشنید شادی کرد خواجه سوار
شد با کوکبه بدر سرای بیمار آمد کاردی در دست گرفت و با دو تن وارد شده
گفت این گاو کجاست تا او را بکشم مریض صدایی مانند گاو کرد یعنی اینجاست خواجه
گفت در میان سرای تا دست و پای او ببندید مریض بدوید و در میان سرای
آمد و بپهلوی راست بخفت دست و پای او سخت ببستند آمد و کارد بر کارد مالید و
فرو نشست و دست بر پهلوی او نهاد چنانچه عادت قصابان است و گفت این بسیار
لاغر است نشود کشت باید علف بخورد تا فربه گردد چنان کردند او بخورد و بخوردن آمد و بعد
از آن ادویه و اشربه بدو دادند و فرمود این گاو را باید خیلی فربه گردد مریض غذا بخورد
تا فربه شود و او را بخشیدند و اطبا دست به معالجه برگشادند چنانچه خواجه میفرمود یک ماه
باصلاح آمد و همه اهل خرد دانند که این قسم معالجه نتوانند کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام
و حدسی راست ؛

حکایت در عهد ملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود بهری اسم او ادیب اسمعیل مردی
سخت بزرگ و کامل اسباب معاش او از دخل طبیبی بودی و او را از این جنس معالجات
نادره بسیار است وقتی در بازار گوسفندکشان میگذشت قصابی گوسفندی سلخ
میکرد و پیه گرم از شکم او بیرون آورده میخورد خواجه اسمعیل در برابر او بقالی را گفت

اگر این وقت بسر وی نرسیدی از آنکه او را بگورستان برند مرا خبر کن گفت سپاس دارم پنج شش ماه
بگذشت خبر افتاد که فلان قصاب بمرگ مفاجات برفت بدون هیچ بیماری این بقال
بتعزیت رفت خلقی را دید جامه دران که جوان بود و فرزندان خرد داشت بقال را
سخن خواجه اسمعیل بیاد آمد برفت و بدو خبر داد خواجه اسمعیل گفت خواجه گفتست و بپرد و چادر
از روی مرده برداشت و علاج سکته کرد و روز سوم مرده برخاست اگرچه مفلوج
گشت اما بعد از آن سالها بزیست و مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از اول دیده
بود که او را سکته خواهد بود۔

حکایت شیخ الاسلام عبدالله انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها
قصد او نمود و کتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که اهل هری باعتقاد او بودند با آنکه او مرده زنده
کند و آن اعتقاد و دعوی از میان برداشت شیخ بیمار شد و در میان مرض فواقش پدید آمد اطبا چندانکه
علاج کردند سود نداشت نا امید شدند قاروره او بدو فرستادند و بدو علاج خواستند بنام غیری
چون بدید گفت این آب فلان است که فواقش پدید آمده و در آن عاجز شده بگویید تا یک سیر پوست
پسته با یک سیر شکر عسکری بکوبند و او را دهند تا باز رهد و بگویید علم باید آموخت کتاب مردم را
نباید سوخت پس این دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد در حال فواق بنشست بیمار در آسود۔

حکایت یکی از مشاهیر شهر اسکندریه را بعهد جالینوس سر دست درد گرفت و بیقرار شد
و هیچ بیمار امید جالینوس خبر کردند مرهم فرستاد که بر کتف او نهید چون چنین کردند خوش گشت پس
جالینوس را سوال کردند که آنچه معالجه بود که کردی گفت سر دست که میگیرد بعضی از کتف است
من اصل را معالجه کردم تا فرع به شود۔

حکایت در سنه ۵۴۷ سبع و اربعین و اربعمایه که میان سلطان عالم سنجر بن ملک شاه و خداوندم
علاء الدین حسین خلد الله ملکهما بدر اوبه مصاف بود و لشکر غور را چشم زخمی افتاد و من بنده

بهری متواری گونه میگشتم بسبب آنکه منسوب بودم بغور و دشمنان هر جنسی میگفتند و شماتت
میکردند دریں میان شبے بخانه آزادمردے افتادم چون نان بخوردیم من بحاجتے بیرون
آمدم آن آزادمرد که من بسبب او آنجا افتادم مرا ثنا میگفت که مردمان او را بشاعری شناسند
اما بیرون از شاعری خود مردے فاضل است در نجوم و طب و ترسل و دیگر انواع هاست
چون بمجلس آمدم خداوند خانه احترامے کرد چنانکه محتاجان کنند و ساعتے نزدیک من
نشست گفت اے فلان دخترے دارم و بجز او کسے ندارم نعمتے هست و این دختر را
علتے پدید آمد که در ایام عذر ده پانزده سیر بوزن سرخی از وی میرود و بسیار ضعیف مے شود
با اطبا مشورت کردیم و چند نفر علاج کردند هیچ سود نداشت اگر حبس شود شکمش درد میگیرد
بر میآید و اگر باز شود زیاد میرود و ضعف پدید مے آید که یکبارگی قوت زایل گردد گفتم این بار
که این حالت پدید آید مرا خبر کن چون روز ده آمد مادر بیامد و مرا ببرد دختر را نزدیک من آورد
و دخترے دیدم بغایت نیکو و از زندگانی ناامید شده و دهشت زده بدیدن در پاے
من افتاد و گفت اے پدر از بهر خدا فریاد رس مرا که جوانم و جهان نادیده چنانچه آب از
چشم من بجست گفتم دل فارغ دار سهل است پس بر نبض او دست نهادم رگ را قوی یافتم
رنگ روی بر جاے بود و فصل تابستان و از امور عشرت بیشتر موجود بود چون امتلا و قوت
مزاج و سن و فصل و بلد و صناعت آنکه فصادے را بخواندم و بفرمودم هر دو دست او بسلیق
بگشاید و از پیش او زنان را دور کردم خون فاسد میرفت پس بامساک و تسریح هزار درم
خون بگرفتم و بسیار بیهوش درافتاد پس بفرمودم تا آتش آوردند و در برابر او کباب میکردند
و تا خانه پر از بخار کباب شد بهوش آمد بجنبید و بنالید و شربتے بخورد پس از براے او
مفرح ساختم تا یکهفته معالجه کردم بحال آمد و آن مرض زایل گشت و عذر بر قرار خود
باز آمد و او را فرزند خواندم و امروز مرا چون فرزندان دیگر است .

فصل مقصود از تحریر این رساله و تقریر این مقاله اظهار فضل و اذکار خدمت نیست
بلکه ارشاد مبتدی است و احماد خداوند ملک عالم عادل حسام الدنیا والدین نصیر الاسلام
والمسلمین افتخار الملوک والسلاطین اجمل الامم شمس المعالی ملک الامراء ابو الحسن علی بن
مسعود بن الحسین ادام الله جلاله که پادشاه را بمکان او مفاخرتست ایزد تبارک و تعالی
آنرا بجمال این آراسته دارد و بحفظ الهی و حشمت پادشاهی بقد و قامت هر دو چون سرو باد
و دل خداوند ولی الانعام فخر الدولة والدین بهاء الاسلام والمسلمین ملک الملوک الجبال
بیقا عمر و شادمانه بدست ملکه جاودانه باد

نقل خاتمهٔ کتاب چهار مقاله مطبوع ایران

در زمان خیریت اقتران مالک رقاب امم شهنشه سکندر حشم دارا کسری خدم سلطان السلاطین ظل الله فی الارضین که از توجهات
خاطر خطیرش علوم و صنایع را رواج کامل است و محصلین فنون بدایع را بشارت تام حامل السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان
ابن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار ادام الله دولته تا ظل الله عمره و سلطنته بما کان ساعی لما انکشف رفعته من الملاء
الاعلی الی الطیب انکر انجمن دانش و ارباب ادب که بلباس انطباع پوشیده شده بود و بزیور طبع آراسته و غبار کدورت
از حواس اهل دانش خواسته آمد یکی رساله چهار مقاله عروضی است که تا اکنون بحلیه انطباع محلی نگشته و بیشتر نسخ آن
بآتش و پرده اوراق مستور و بنیه علوم بود این بنده درگاه آسمان جاه و غلام خانه زاد دولت ابد مدت محمد باقر خان ابن المرحوم حاجی
محمد باقر خان بیگلربیگی قاجار که اکثر اوقات را مصروف سواد و اوراق نموده بخواهش عالیجناب آخوند ملا علی خوانساری بیاد و رشته
کتابت تعهد و دو نسخه چهار مقاله گرانبها از دیگری استنساخ کرده بودند دیگر غلط فاحش داشت و دیگری بخش تو و هم طلای بسنت آمده بود از
غلط و غش انجلا تمام بالتمام نگاشته و تمام را بتمام مسطور داشته بودند لهذا لیکن سعی در صحت بعضی از نوادر عبارات باشتغال
بکتابت بعمل آمد و تکلیف معانی که حروف نقود معانی هستند اشتباه است که اگر خطا و خللی واقع یابند و بعضی الفاظ نیز نوشته
باشند بعین عنایت بپوشند و بعد از تصحیح وعطا فرمایند آن بگوشند هنگام اتمام ماده تاریخی بنظر آمد و مرقوم شد ۱۳۰۵

کتاب چهار مقاله که تصحیح و بطبع آمد حسب الخواهش آخوند ملا علی خوانساری باهتمام عالیحضرت ملا ابو القاسم خلف
ارجمند آخوند ملا محمد کتاب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی